

بنا نام چشمه از درمی
 روان تو در زنده درون
 اکنون دستا نهایی پدید
 ز گردان بیدار دل و نه پدید
 چو خاقان و راد بر مای
 چو برام بر تخت نشین
 که اساید ز رخ بجزایش
 و کر سبج ریح آیدت کدم
 بدرد ترا همچو بد خویش
 بر این نیز برام سوگند ترا
 وزان پس دو زبان بیار
 فرستاد خاقان بر دینک
 یکی نامداری که در باران
 بر آستان که کمتر کند زین
 بخندید مکر و ز گفتندی
 بد و گفت خاقان که این
 فرولی مرا و است با لایق
 چو باشد جامه ز بیدار کرد
 مرا که توانی ز بانی ازادی
 که شتاب با ما در جان
 بخاقان من گفت فانی بد
 بد و گفت برام کای چو
 برانی که هستی تو صد بود
 بخشم و بر تندی سبک
 چو بشد برام شد خشم
 چو شتاب دامن تیر به کشید
 چو شنید برام بالای خور
 چو خاقان شنیدین چنین
 برام کرد و بخش آواز داد
 معاووره چو شد بدست
 بد و گفت برام پیشی تو کن
 ز در بر مگر که مردود
 بد و گفت برام کای رنج
 بر در بر میان سوگند
 چو شد خشم تر بر زمین ماند
 بد و گفت برام کای برین
 و دایسته و گفته و بدست

ز در آمدن خشم و از درمی
 خرد پیش جان تو خوش کنی
 سخنانی برام چو بنده کوی
 پذیره شنیدش که زید و
 جو سید و بستر و لیس
 گرفت انگی دست خاقان
 تن آسان زید رخ بفراید
 ز جای که جویم اشغوم
 چو می زید ز فرزند خویش
 زبان بود بر جان او شد
 ز هر که ز صاحب استند
 از شنیده شدن زاریک
 بر زدم اندرون دست داد
 بران نامبر و در سالها
 توانی بر میان جهان رهنم
 چنین است و فرودش بر
 بد نیار خواریم روی
 عازر اکبر نماید سرد
 سرورده باشی که گفتندی
 بساید معاووره زو یک
 چو کشید بر زرش تو خور
 چو از کشی بدین گفتندی
 بر زدم اندرون شهر چو
 ز ترکش بر آورد دیر می
 یکی تیر و لاد پیکان
 سید و ز گو سید بر آمد
 دامن خوش خسرو ای تو
 بر قند ترک خاقان پرست
 که اکنون ز مردی از بی
 نیامان بر آمد ز در و کرد
 که این کین تو افکندی
 نسبت این را برین
 کشی بر سبج هر که سبک
 سید شد ز زوم و نیار
 زنده جهان است خلی بر
 بر اکنون خاک اندر
 بر اسید و ز کردش زو یک

مهر شست و پنج دور است
 بنموی هم از او کرد کار
 استمان برام چو طینه ما خاقان
 پس بارادشش پیش اندر
 بر سید بسار از رخ
 بد و گفت کای متر با فرین
 که باید و نکاید زیری مرا
 که باید و نباشی تو بهدش
 همه بوم با من بدین باورند
 بد و گفت خاقان که بر رخ
 پرستنده در پیش و خورد
 بچوکان و مجلس شکر
 از او هر که هر معاووره نام
 هم آنکه ز دیار بر روی
 بر با ما و بی هشکام
 که از ما بهر نکس که جنگی
 چو ز باز گیریم چو شد
 اگر زور با هم ترا شادیت
 بد و گفت برام فرود ایگاه
 جامه از خاقان بر زو یک
 همانا که این همت ز سبک
 چو خاقان بر و راه در میان
 زار زد که هر ما داد
 برام گفت این نشان
 بد و داد و گفت از من با دعا
 بران تا ازین هر دو شهر
 تو خواسی بد شکر چو
 برام کرد و بخش آواز داد
 معاووره کرد و ز جامه
 زمانی می بود برام در
 تو کنی این با پیش ما
 بروی اندر آمد و در
 بخاقان چنین گفت کای
 تن دشمن تو چو خن خن
 بخندید خاقان بدین

نرسید زین هر دو شهر
 ز روزی ده با یک برود
 استمان برام چو طینه ما خاقان
 ابهری مودی ز بهون
 ز جنگ و ز پیکار ساه
 سهدر و سالار ترکان
 بر نیک و بد دستکری
 که باید شوم سوی هند
 اگر کمتر اندک هر مترند
 که است او را در زار نهی
 ز خبری که با بست کتر
 بر فی مگر که بدی نگسار
 که خاقان از او باقی نام
 ز کج جا ندیده نامدار
 چنین ترک و نیار یاد
 بنکام سختی در بی تراست
 ز لشکر شود در زوشن
 او که ویرانه از دم او بایت
 چو آید معاووره و نیار
 ز گفتار آن ترک جنگی شنید
 که آمد بد نیز با بیسه
 خرد راه نچسب ز پیمان
 بخروار و نیار خواستی
 بر ز ما اندرون حمان
 بد و داد و گفت از من با دعا
 گشته شدن معاووره بدست
 برام چو طینه
 که پیشتر خواهد آمد زمان
 او که شیر و ترک خاقان
 که اکنون ز مردی از بی
 او را ز کجا زاره بر نهاد
 که تا شد معاووره ز جنگ
 اگر بشنوی زنده مانی
 همان زین تو ز شنیدی
 می که بر کن خواهد آن باجی
 که او خفت بر آب تو زنی
 شکست آمدش از آن باجی

دی اندر شتاب دامن
 که یکسر خجسته کف و ترا
 که او چون سوی شهر گای
 چو آید بخت خاقان فراز
 هم نیز کسب بیان سید
 توانی که از حسر و بد نهی
 بد نیز زنی از زارم نونی
 بد و گفت خاقان کای خور
 تر بر سران سه فراری
 که تا زنده ام و شره با تو
 ز زین و سبک که آید کای
 بد نیلو ز بر بود خاقان
 بشکر تو یک خاقان سبک
 همه بد برام کجند کاه
 بخوش گریش کانی بود
 چو زده شدونی زدی با
 چو بخوی گفت ای سخن
 بد و گفت خاقان که در کای
 خند و بر او چو کشتای شوم
 ز خاقان معاووره بد
 بکوشدی تا بیچی زو
 تمام که آلی تو بر با داد
 معاووره بشنید گفتار
 چو فرود ایالی بدین بار
 معاووره از پیش خاقان
 معاووره پوشد خاقان
 که زنده جالی که بر زنگ
 معاووره چو شد بدست
 بران کای این هر دو شهر
 تو خواسی بد شکر چو
 زده و بر یکرفت شاد
 معاووره نیاشت کینه
 که کرد و چو شنید بدی
 معاووره چون خنک
 بد و گفت خاقان که برین
 ساری فرستاد خاقان
 پرانید شد تا با یون

ز کرد و تا تا بد یک
 در شان کشته تیره ماه
 بزو یک خاقان و شیرین
 بر او فرین کرد و در
 بر سید کرد آن کی کند
 کس این نباشد مگر و جان
 بر نیک و بد نگسار
 بد نیز زهر که مبادت
 هم ز خمران بی نیاز
 بر نیک و بد نگسار
 ز دیار و ز که هر شاه
 همه زنده برام را
 و دل را با کشت خود
 بخاقان بیکر خسته
 همه بر او را کانی بود
 همی از ز در بر راه
 تو کردی و را چهره بر
 بدین ز روزی و پیمان
 بد و بخش کردی بر
 یکایک بر اشفت و
 ساه ترا و او خواهد بسیار
 تن آسان و بی کج او
 سرش کشت پر کن ز باران
 همه در پیکار مار نگاه
 بیاد سوسی هر که خوش
 بیاد یکی تیغ تو بری
 بد و شدت و نامون
 ز نامون بار اندر او
 اگر پیشتر خواهد آمد زمان
 او که شیر و ترک خاقان
 چو شد خنک کاش
 خروشد و بر کشتار
 که آسین شدی مش
 خشمین دو ماش زین
 که او زده خفت
 بزو یک آن با سرد
 کاش ز شادی کج

بسیار و درم خواست
چو خدی بر باد بران
دوی بود قهر زاسی بن
دو چکش کرد چنگ
دو شیر کبی همی خوانند
بدان دخت کریان
همان نیز خانون کج اند
یکدم شد از جهان گمان
همی چاره جسته از آن
چنان بد که زود پیش
به دخت گفت که زود
کنون تا بیا به زارین
یکی از روز بخوابم
تو از شیر کبی نیالی نشانی
به دخت خاقان که جارچی
اگر دختر شاه نامی بود
بر آید بر این نزدی در آن
چو خوانون پس رده ما
به دخت بهرام فرمان
از آن شب بر تکی تیر
یکی دخترم به ز خاقان
کنون بر بسیاری مان
سواران جنگی مردان
کس از نیار دشن
پروازم از اردا جنگ
چو پید شد نافر خورشید
چو آمد نزد یک آن بزرگ
کاتر با لید زوزه نهاد
که بر آید چو نشد می
دگر تیر بهرام ز دور
بر دینره بر میان دوه
بتردیک خاقان فراموش
بهرام با فرین خوانند
فرساده صد به ره کج
بر آیین صین خلعت آرد
ز صینی سواران کرد
چنین خضر با بران

همان ز یور و تاج شاهی
شب در دزاسایش از کجا
بسر برد کبوسه چون سنا
خردشش همی برگه شنی
ز رخس همه بوم در مانه
اگر تاقی بر سرش افکند
همی دای ز دایکی بهمنون
سر آمد بدان خویج بر جان
که تا صین کی اید ز منی
از ایرانین نیز صند نام
که بهرام بل راندانی بنام
بمزد همی ز بر سبش
چو خاقان نکرانند سکار
گرگشته و کرک پایش کنان
بجالی که چون من سوری
همان شاه جهان کرامی بود
که آن کین هر کس می پند
شد تیر بهرام بل را به
ببین نزد و کام و جان
یکی که همنی سیه تر ز خاقان
که خورشید کردی با زمین
خانم بیاید ز سرش
بسی ناختند از آن کسها
چو کیر دشار از کم و بیش
چو شکیر مارانانند راه
به پیچید زلفش با جود
بفرمود تا باز کرد کرده
زیران یکی دیش کرد
نمودی بر او تیر کس کار
خردی نخت چون اجالی
که شد شک خارا چون
سخنای کستی همی کرد
بسی زرد که بر برانش
همان برده و جار و کج
فرادان گاه و گره نشند
بهرام برداشته ی نیان
بر پادشاه دلیران

ز دینار و ز کوه پرها
کشن شیر کبی دختر خاقان
شدن او بدست بهرام چو بنیه و دادن
خاقان دختر خود با ملک صین با و
یکی دختری است خاقان
چنان بد که روزی بیاید
بشد دخترش تا بان رخسار
چو خاقان شنیدن سکورد
چو بهرام جنگ معاتور کرد
پساده فرادان پیش اند
بایران یکجند که شاه بود
خدونه خوانده می ترش
نخواهد مگر ز آرد و کین
چو خاقان شنیدن این سخن
همی شیر کبی خورد دخترم
به دخت خاقان که کین
چنان که خاقان کی سو کرد
فرادانش بستود و کرد
به دخت خاقان که اید ز
بدان که خارا یکی از
ز ایوان شد سوی
بهین شهر مادر جوانی
چو از دور سیند چنگ
به دخت بهرام فرد ابجا
چو پید شد از آسمان کرد
گر کند و شنید بهرام کرد
بدان شیر کبی چو زدیک
بفرید و بر ز درانش
همی بدان آردای زدم
همی دید نیر و دهنک
وزان پس شمشیر زرد
بدان میشه خاقان
گر قش سپه چین کرد
بفرمود تا پیش او شد
به دخت بهرام کین
هم صین همی گفت تا
اگای یا قن خسرو از کار بهرام و

اگر ماه دارد دور لفسیا
همی کردان مرغزار کشت
ابا و خزان همی و مسکار
همان در شش نیز کرد
وز از جنگی بر او کرد
همه راند بهرام باره منون
سرتاج او بر تر از ماه بود
همی تاج شاهی بند
چو او بشنود در دوه
ز تیار آن دختر از کشت
بگویم تنگی شود که بهرام
نخواهم ز بهر جهان من
همان از انورد شور کرد
که آباد با دوتورک چون
یکی مرغزار است بیای
که این کشور صین از دود
چو خاقان نخر شد با سپه
همان مور پهلوانی نماند
بر دشت و کوشش سر
بیایم به بنیم آن جنگ
شب تیره بفتا خد زنی
گرای قش را بر دین
تو گفتی بر او که تا ریک
همی آتش از که خا بخت
که بهرام را اندارد دم
سه دیگر بر تیر جنگ
تن آرد با راه و نیم کرد
دمان و دمان کس
وزان پس و را خواند می
بفتند مشور صین بر جری
بخش این مراد اگر در
ز بهر تو اندر جهان زند

فرستاده از پیش خاقان
چنان بد که در کوه صین
تمش زرد و کوشش
همی سنگ را بر کشید
دوب لعل و بنی چو
جاده از خاقان ز بهر
چون شیر کبی ز دور
زودش همه ساله گران
همه رفت خاقان به
پرسید خاقان که
بزرگانش خوانند به
به دخت خاقان که
به دخت گفت که کین
همی ساخت تا پیش خاقان
نه آنم که آن آردای
دگر تک باشد و کرام
فرستاد و بهرام بل
یکی از دو خواهم از
چو آن صین اندرون
یکی شیر کبش خوانم
بیاید ز که آردای
شد ناز به شیر کبی
بفرود در دل هر
بیزدی بران که او
پرستنده کشند و
کند و کان بر و صد
میان اندرون که
شدن شیر کبی
خدی بنیخت مرد
چهارم سانش کسا
سرازن جگر ده کل
خردشی بر اندر
چو خاقان صینی
ببدم داد لزمان
بزاز کار خورد و
بصنورد بهرام
که بدم را پادشاهی

بجوهر بهرام سکی
دو دوام بودی
نمیدی کس اورا
شده روزا و بزرگان
دو چاده خندان
برست دگر بود
فرود آمد او
چو بر آتش تیر
بر کس هیکت کرد
که بار زود با
که از خسروان
نزد که نازیم
نخاند بر او
یکایک گفت
یکی که همن
بگویم بر
چو آمدش
که باشد بران
یکی صین ساز
دگر نیز
کشیدن جهان
بر آورد زین
ما و او چو
بند افرو
وز انجای
یکی تیره
بجام کند
بقلطبه در آب
تن شیر کبی
بخت از
وزان پس
کرا و اگر
فرستاده
بدان تا
مگر در
بر او هر
ازان تو

پانزدهم و غم ندهم از راه
 سخنان صبیحی نام کرده
 گزینده هر که جو بدی
 بیاید بر آنکس که نیکی
 یکی ندهد به شاه پارسا
 نهان نیست که در راه
 کس این را نه بر کبر و زاری
 نباید که بر کنی نام خویش
 و گرنه فرستد ایران سپاه
 فرستاده آمد دلی پر شتاب
 بیایخ نوشت از فرین جهان
 که مرانند کس بر
 چون مستی بگریزم
 بران نام بر هر بنیاد
 فرستاد و پاریان را خواند
 چنین کار با بر دل آساید
 که آمد بر دیکه خان شود
 چه نیکو کرد و بیک ماه
 دزدان پس چون شنیدند برآمد
 سپاهی و لاور چنین برین
 بر دم سحر و خرد و زین
 بخواند از زمان کس بود
 نه کار بست این رخ آرد و شو
 بر آید به نخت تو بیک زرق
 که زید بران پرده و غنچه
 چنین گفت جبره بدین
 سپاهی ردا و با نشان
 چرا گاهی آمد شاه بزرگ
 بخواد بر زین چنین گفت
 در کج بکشاده چندان کس
 چرا به سپاه او چنین بر
 بدان تا گوید که از تو شاه
 به و گفت هر که فرود
 چو فراد برین شنیدین سخن
 توانی او راست با هم
 گمان و همان خاک را زده
 چو کبیره در دستم نازد

دشمن گشت پیمان کرد از راه
 گوشتی که از خوش خام کرده
 فرزند و فسر و زوی
 سب و اندک او دست بدست
 نه فرستاد و نه بران
 میان گمان و میان جهان
 نیم من به بیچاره ستان
 بهرام فرود شدی که کم خویش
 توران کم روز و شوشت
 بخود شش جای آرام و جو
 زمین ندهد هر که در کار جهان
 نه که راستانند بر جای که
 وزان پس بعد از دردم
 که با یاداید که گوی تو
 سخمای خاقان سر سر بر
 یکی رای زین فرود مندی
 سخن گوید و راز او شنود
 نماند بسای کشد و ز ک
 که ایران سخنان کسی ناید
 بدان تا ترا کرد ایران
 که نی پای با دار او که
 مشکو و دانده و یادگیر
 که بر تخم ساسان بر آید
 سخما ز بهرام باید شنود
 همان بیخ گش باشد و کس
 که بسیار باشد روز و زرد
 همانا دزدان و شیران کرد
 که از پیشه بیرون آید
 که برین بر این کار خاقان
 بیاد و شمشیر و زین
 بر چون کی راه دیگر گرفت
 فرستاده بدین بار کام
 گفتن زبان بر کشاید
 بیادادش گشتای گمن
 هم از راستیاش کونین
 بنا کام تن هر که داد و کم
 بر این هم نشان بافتند

نخست ازین کرد بر کجای
 ز نادانی و دانش دوری
 بر آنکس که او راه بزدانید
 یکی خورد و بنام یکام بود
 کس او را نپذیرفت کس
 فراموش کردی که کار او
 چون نام از نذر دیکه
 چون نام نذر دیکه خان بود
 سیمود تا شمع خشان بدید
 و گرفت آن نام بر خواند
 همه چنین توران سر است
 نخواهد مردم از آب پاک
 فرستاد و نذر دیکه شاه
 همان نام بنمود و بر خواند
 ز نامه بدین کار نندی
 بداند که بهرام روز نخست
 چو بهرام داماد خاقان بود
 بیاد و در پیش خاقان
 کبیرم شمشیر ایران و درم
 چون کبیرم بر آمد
 بدیشان بگفت آنچه بر نام
 و لیکن چو بهرام را ندهد
 چو شنید بهرام دل نازد
 بهین متری بود چو نی
 همیشه بهرام دارد چشم
 بر آمد زده گاه بهرام کوس

دنامه نوشتن سخنان و بیایخ آن
 که او دست بر نیکی
 ز کژی و از کبی و گاستی
 نوزدنا سپاسی بیاید
 که در خورد برترین باید بود
 که آرزو کشتی ز تیار او
 برانه نشد آنای یک
 بد آنکه گفتار خسرو شنید
 بدگاه خاقان چینی بود
 فرستاده را پیش نشانم
 بهینال بر نیز فسر است
 خزان یک یزدان بر یک
 یک ماه کس به بود راه
 بزرگان بدیش در ماند
 گمن تیره این شرح فر کمن
 که بود پس از پهلوی چست
 از او بد سرودن اسان
 به و گفت که بهتر با زین
 ترا شاه خوانم بدین مرد
 زین بر کیم تخم ساسان
 همه راز با بر کشاد و نغفت
 نماید بر فرود مند راه
 بخندید و بر دیگر انداخت
 در کس کشتی بود که گوی نام
 چه بنام شادی چو چشم
 رخ شید که در شد آنوس

شب تیره فرود آمدند
 بر آرزو و کویان با
 همه مست گاه آن کوی
 و گرفت بدم چو بنده نام
 چو شاه جهان مرد کوشید
 نبرد تو آمد پذیرفتیش
 که ز در برست تا ز پای
 که آن ننده را پای کرد
 فرستاده را گفت فرود
 بیاد و خاقان هم آید
 تو بماندگان کوی نشانم
 نیم تا دم مرد میان گمن
 ترا کز بزرگی چو شنید
 چو بر خواند آن نام در سپاه
 چنین یافت پاسخ از پاریان
 که زین کن ز ایران کی رسید
 همه بود تا کار او کشت
 بگری سخن گفت با بی
 شنیدم که آن برین چو
 بنام تو بر پارسان شب
 چو شنید خاقان از کشت
 چنین یافت پاسخ از پاریان
 بایران بسی دو شنید
 بران بر نهادند کس کون
 فرستاد خاقان با خواند
 که در پای چون کبیر پاک
 ز چنین وی یکس پاریان
 سپاهی بیاد و در هم کرد
 بایران و توران تو داری
 که فراد بر زین دزدان خیره
 چو نزدیک در کافان
 فرستاده چون شنید سخن
 بکوی آن گمان که سودا
 که چرخ وز میخشان
 نه بالمش همه با اسپان
 چنین هم بر آید تا کعبه
 که نشان پاریان بن خویش

سرخار را کرد پیمان
 نشانده شاه بر پیشگاه
 و با بار و چنار و بهار
 که هر که گیتی میسازد کام
 همان کرد که هر که هر
 چو پاریان است بگری
 پسندیده نامد بر کس
 فرستی بر با وی سودمند
 چو آئی بدر باخ نام خود
 ابا خار و مشک و جوی
 ز بیلدان خاندان گمن
 تو با من چنین نشانم
 خرد بیشتر که بدی شای
 بر همه و ترسان شدت
 که ای فراد نده نام کج
 خردمند و کویا و کرد
 خط و دند زان پس گشت
 نهانی نباید که دانستی
 همی نام سازد یکسان
 بروم و بایران کشاید
 و راد دل نده چون
 ز خوشان تر و یک
 چو خاقان کی پشت
 که بگری باید و مرد
 به یون دینار و دین
 ز چون کبیر و در خاک
 بر روز سحر نده با داد
 که از آسمان رو شالی
 همان بر زبانها تو تری
 همی در همان هم زدن
 که کرد و گویند بگری
 زبان کرد که با و برد
 سخن گفته مغز است
 بنده گمان و جهان
 بنده ز این فرجهان
 همان نامد زان که
 همان داد و گلین کبیر

فرستادن خسرو فراد بر زمین
 نهد خاقان و چاره او در گشتن
 بهرام چو سینه

چو شنید خاقان راست
 به و گفت خاقان
 نخستین کرد بر کرد
 یکی با به نجات
 نخستین بر آید زخم برین
 ز کس کی و خمشان

بنگام شاهان با آفرین
 می گفت خاقان دود و گوی
 بفرمان او بهر بهایش بر
 و گرنه تاز بهر در پیش
 همی جست در پیش خاقان
 و در هر ترا چو بر کشید
 چنان هم که باشه بر آن
 چو خاقان شنید این سخن
 چو شنید خرا بر زمین سخن
 بخواد خاقان در کجا گشت
 مرا چو خسر و هر آن است
 مرا هست داماد و از روی
 که بهرام دادش بر آن تو
 یکی که خدای دست است
 به و گفت انچه که در گدای
 چو خرا بر زمین شنید سخن
 سخن بود خوش متصوره ای
 فلون را دل از در خاقان
 چو بر خوانشستی در تو ای
 همان پیش خاقان بر روی
 یکی تاج بودی زان بر
 بر پیش او نام خود را گوی
 کجا ترکان گامی نه ای
 به و گفت کین خرا بر زمین
 کس آید خاقان از ترک
 شود من میانش که بر تو
 به و گفت روزی کس ای
 خاقان بودی که گوی
 ستانم کی در خاقان سخن
 نگه از ماه بهرام روز
 چنین گوی که در خاقان
 مرا گفت چون در گوی
 بر آن سخن که او از پیش
 و دیگر که بر دوشی کین
 ترا شاه پرور شهری
 تا نام سال بر سید
 چو شنید خرا بر زمین

بدر مادرش بود خاقان
 به و گفت کاربرد و گوی
 یکا یک بخور و بشیر
 به اندکی بر سر آن افری
 بر روی بختار اندر رفت
 بارش ز خورشید بر کشید
 تر خسر و پرست و نذر
 و در پیش ز دیدار و میره
 به است کان تا زکی شنید
 که این از بیرون گوی
 هم که بر از ما به فری است
 چو یک شمشیر بر میان
 سخن گفتن من شود باید
 همان نیز با او نشست
 که او از زده شاید بجای
 نه سردید تیار او را زمین
 سرش به بهرام در گوی
 شب در روزم خرا بر
 بر نامدانش نشاندی
 چو رفتی همی دشتی
 بو تره که بیار شد
 پزشکی کن ز خوشتر
 پیش خواست که مغز
 بگیر و بخور آنچه باید
 همان کس آید با بران
 بیزان که تفر و شوم
 نذر دلی میم از در
 چه نغزین شنیدی بر آن
 چنان ره که اندر نورد
 برو تا در رو گیتی فرود
 رسانم برین خرا شاد
 خرا ز بیکاه مردم پیش
 ز پیش سپید با خرد
 بجای آورده ای تو این
 همان ز جهان تهری
 به چپاری که خرا
 از آنجا تا پیش تو

بیزه ز پوزند ما ز گشت
 با بران گریز جزو گشت
 به و گفت خاقان که بی
 یکی جای خسرم بر
 به و گفت بهرام بد که
 نه است کس در جهان
 که او از فرستی نزد یک
 به و گفت از ایشان
 بنخاقان چنین گفت کای
 اگر قصه در دم بیان
 نیاز ز شاه ترا شاه
 و گریه خرا و دلش
 چو امید خاقان و میره
 سخامی خسر و بر او یاد کرد
 که بهرام چو بنید داماد
 یکی ترک بد پریش تو
 همیشه بدل کین او دشتی
 کسی را فرستاد و در
 پرانند به مرد بسیار
 چنین گفتا جسته
 به و گفت شادان گوی
 نزد یک خرا بر
 بفرمان برون
 چنین داد چاق که
 که آگاهی با خسر و
 عیب و خسر از برین
 توان جو از زمین
 کنون روز کار تو بر
 نزد یک بهرام
 وی نیز روز شوم در
 همان کار دور است
 چو که به روز است
 کئی سوئی شبی سوئی
 همانا تو کس پرور
 گشته شدن بهرام
 فلون بچاره خسر

همه کار بر و بگراند گشت
 شایسته اسکان و بس
 بساوی نو اندر جهان
 ز پر که نه جانها
 ز ابرین بد گشتی
 گیتی بر آید همه کام
 سر شاه ایران به
 که تیره کنی زردا آب
 بدینسان خرا چو
 با خسر و آنکه
 سپردش و را لشکر
 بچاره درون سوئی
 به چپاری سوئی
 دل مردی بر بران
 وزه نیست بهرام
 که ترکان در داد
 زبان پر ز نغزین
 بدان سورا حاکم
 شکلیا دل زیرک
 که چون تو سرفراز
 بیادش بخوارند
 نه دید بچاره
 شد اند خرا
 بخوابم هر آنکه
 و از آن سخن
 همه است از زار
 زان سخن که
 تا نا که سال
 بردت و از آن
 نگه شستم
 همی در تا خواند
 تو شتاب نزد یک
 نیاید گشتن
 که با تو به
 گشته شدن بهرام
 فلون بچاره خسر

زیره ز کرافین تو باد
 در آن کجای جانی
 که از من لاخوایی
 بخوان اشکاره
 فرو شد جانده
 اگر با تو بسیار
 و زان پس همه
 نیم من بدند
 ترا شاه بهتر
 بر این شاه که
 چه بهرام چکی
 با ندیشه با
 همی جست تا
 که نزد یک
 تو مردی
 همی پوستین
 معانور چون
 مراد در مداد
 و زان روی
 بیا به
 بفرمود تا
 بیاورد و
 و زان روی
 سادی گری
 به تنگی
 کنون خرد
 یکی کار دارم
 پوشی همان
 خواه که
 چو آنی
 بزین کار
 و گرنه
 که آید
 چنین گفت
 فدای تو
 به و گفت

سزنا جلدان زمین
 نزد یکی خوش
 بگو تا بد پر
 بنزد یک خاقان
 که آن چو
 بفرجام بیان
 نشسته آنگاه
 که بیان سخن
 که شاه است
 اما که در
 بد فرزند
 که خاقان
 که روشن
 بدان شوم
 در این نیز
 زان بی
 ابر دست
 همان پوشش
 ز خاقان
 و گرنه
 که این را
 همان تره
 یکی بد
 بیار است
 که بی
 بدان سورا
 همان پشت
 اگر تندی
 یکی کار
 به نیای
 چنین که
 و زان پس
 هر یک و
 جاز از
 که کنون
 همین نزد
 بگویم ترا

گشته شدن بهرام
 فلون بچاره خسر

درم داه و آمد سوی خانه با
 ز چرخ زین رفتن این سخن
 برفت باید چو تره شود
 همه جان چو یک کف بنهید
 بیا این بر نماند در خوار
 هم آنکه سوی کار دان بخت
 بر آنکه در مایه بر کسوان
 ز لشکر کسی زینهار می شاید
 ساجی و ناور باران کشید
 بد وقت شتاب بر کسوان
 بگری سخن گوی و نوبت
 بیاد سیدار باشنوار
 یکایک بر دین شست کرد
 پیش سپاه اندر آمد ترک
 در در تر کش داشت با
 بد وقت کرد و اینک نم
 بدان تا تو باشی در ایام و گاه
 چنین دان که از خود بخت
 هم بخش که او را بران
 ز پیش سپاه اندر آمد ترک
 مراد و هم ما در دم بدر
 بخت این زمان پس بخت
 بدان حلیه بان کرد چو
 سر سر همه دشت شد چون
 با سوی شست و کف بود
 ترا در امر و بسیار داد
 بر آنکه نبرد و شمشان ندم
 و از آن پس با دشت تا
 بدستور پاکیزه کرد گفت
 نهاد خون می چند خورد
 بر دند و هم در زمان او بود
 گشتم گوی ای ساجی سپاهی
 چو گشتم بشند لشکر براند
 شنید که شد شاه ایران بد
 همه جا راه پهلوی کرد جنگ
 سپاه بر آنکه کرد و سخن
 بر سو که بجای مردم بد

چنین گفت با لشکر رهنما
 نرسد اگر دشمن آید در آن
 سر دشمن از خواب نبرد
 اگر لشکر آید فرید و دهمید
 همه جنگ چنین بسیار شد
 شترخواست با شمش آرد
 اما چون دست ترک کوفت
 نبرد یک خاقان یاری شد
 بسی زینهار می برین سپه
 گویند که لشکر گاشدند
 مردانگی سر بر خوارشان
 کرد و در ترکان جنگی سواد
 بیاد نم کرد و جای نبرد
 که خاقان در خواندی کرد
 بزود باشد رفت پیش فر
 که بر شیر دنداسب بگم
 ز بهرام شیران کرد آید
 که من نیز با زادم برین سخن
 سخنان از اندازد که شست
 بیاد بر نماند استرک
 کون روز کار و می آید
 پس ایستاد بخت بر کس
 بر آنکه است از زنگار
 یکی بی سرود یکی سر جنگ
 بدیش اندرون داور بیاد
 روان وی از تابی از بار
 که ندم سپه از این سخن
 چو خواست بر ارم جنگی ندم
 که اندیشه تاکی بود بخت
 همان روز بندوی ناند کرد
 بر از خون روانش بگرد
 چو این نامه سخن بجای می
 پر آنکه لشکر همه با خوار
 برادرش بندوی آید گفت
 خردشان بر بر همه جنگ
 همه بخت تا بشنید ناره
 بجای همه سپه و شدند

که هر کس که دیدن دل بود
 باید که بنوی این شویم
 شادول بر رفتن در دستک
 او که بر چنین در میان نشی
 بدان حلیه و هم از کس
 کزین کرد از آن اشتران
 با بیان ز می بیج تندی
 او که بیج سازد کسی با جنگ
 بر دین چهارم با بیان سپه
 بیخ بر او بر پیشدین
 با بر اینان گفت کان کانت
 بد وقتان خاک شتر
 چو شنید از او را ترک
 همی گفت پادشاه این یونانی
 از این تر ز سخن ترا روی نیست
 بد و کرد و گفت کرد نگاه
 چو تنها بدیش نماند جو
 اکنون من ترا ز ما ششم
 یکی نره زه بر کرد ای
 بر لشکر من هم بخت

که هر کس که دیدن دل بود
 باید که بنوی این شویم
 شادول بر رفتن در دستک
 او که بر چنین در میان نشی
 بدان حلیه و هم از کس
 کزین کرد از آن اشتران
 با بیان ز می بیج تندی
 او که بیج سازد کسی با جنگ
 بر دین چهارم با بیان سپه
 بیخ بر او بر پیشدین
 با بر اینان گفت کان کانت
 بد وقتان خاک شتر
 چو شنید از او را ترک
 همی گفت پادشاه این یونانی
 از این تر ز سخن ترا روی نیست
 بد و کرد و گفت کرد نگاه
 چو تنها بدیش نماند جو
 اکنون من ترا ز ما ششم
 یکی نره زه بر کرد ای
 بر لشکر من هم بخت

نرسد از انبوه مردم کشان
 بنوران غریب دلی پشت آید
 که هر یکان از پس اسرین
 با او آفتند ما کتریم
 همی گفت هر کس که مرد نام
 چو شب تره شد که روی بر
 هم بر ز چون باد شکر پناه
 بر او بیاد نبرد یکسای
 و زین ننگ تا جاودان شد
 از ایشان نماند کسی راه ما
 از ایشان کی کورسان کی بود
 از ایشان هر که برگردید
 او لشکر بر او کشید نصفت
 چو بد کرد و بیست و کران
 که با او راه است خدین
 شکفت آمدش گفت خاقان
 مرا گفت شتاب با او بجای
 سخنان بر این گونه بود کن
 سخن هر چه گوی تو با خودم
 بد وقت بر ارم دادید
 که م از در شوی مالی کوی
 ز زین نماند لافا و شمشیر
 دو فرسنگ با او می شد
 چو فرود شد سوی ایران کشید
 چنین گفت آنکه که بر ارم کرد
 پس با سپاهی بیاد کرد
 نشستم بر که تا با سخنم
 ندید ز زنگان کی کف جوی
 چو در شتر دلم بر از خون بود
 بر د تا او چون کسان
 بد وقت بگس خندان
 بخت آنچه فرمان پرورد
 چنین تا بشد بزنگان سپه
 چو شنید دستش نماند
 خردشان از آنجا که بخت
 همی بود بر سوزنی با سخن
 همی بر سرشان فرود آید

که از او باشد بر او سرنگ
 میان بزرگان چنین است
 بیایند با کزهای کران
 ز دای و فرمان تو نگیم
 به از زنده و جسمان و کام
 چو کردی سر زان کردی بد
 بر خنده روز و شبان سپاه
 که ای نامور همیشگی
 بخند همی شکر و گوشت
 که شیمان کرد و خواهد
 که کرد و زمین همی بر تدر
 ز لشکر سوی روان شد چو
 همه جا نماند نهاده کف
 میان بنه بر سان جنگ
 هر آن تو چه از روزگار کن
 تر کرد ازین پادشاهی کن
 که کرد از آنکس نماند
 او که نماند بر دوش بند کن
 ترا ندین رای فرخ نهم
 سواد می و در شمشیر
 همانرا خود پسندی کن
 شدن دیگران نماند
 بر اسان نماند بسیار کن
 بر شهیار دلیران کشید
 به بیاد و در و بر ارم کرد
 همه ناداران و جنگ
 بیاد کرد اختر فرخ
 که با او روی اندر او بود
 همی پادشاهی کنم چون بود
 چو بدست باشد نماند
 از اید برود نادر زمان
 که شاهی جوان بود و خوار بود
 ز ساری و اهل بزرگان
 فرود آمد ز شمشیر نماند
 تو گفتی که با او هم بخت
 بدان تا سخن بود و کین سخن
 پس را یکایک هم برزدی

اگر کسی با سخن خاقان از کین سخن کرد و پاره فرساده
 او بترک را با لشکر دین
 او و کشتن کرد و بر کرا

با بیان ز می بیج تندی
 او که بیج سازد کسی با جنگ
 بر دین چهارم با بیان سپه
 بیخ بر او بر پیشدین
 با بر اینان گفت کان کانت
 بد وقتان خاک شتر
 چو شنید از او را ترک
 همی گفت پادشاه این یونانی
 از این تر ز سخن ترا روی نیست
 بد و کرد و گفت کرد نگاه
 چو تنها بدیش نماند جو
 اکنون من ترا ز ما ششم
 یکی نره زه بر کرد ای
 بر لشکر من هم بخت

نامه کرده کردی

یکی نامه سوی بر ارم کرد
 او که گفت با شهیار بلند
 بجای آنچه از من شنیدی
 نباید که آید بر ایشان کرد

کشتن خسرو و سپه و بر

کشته چه هر زمان سخن
 و زان پس چنین گفت با بر
 و زان پس لبوی جواسان
 فرستاد و از خراسان بر

سپه سپیدان کسرم از خسرو و برنی
 گرفتن او که کردی را

بدست که را حماند شاه
 چو زدی که او آمل رسید
 بجای که لشکر که شاه بود

وزان پس بر کرد و نوشید
 همان کرد با سپاسی بزرگ
 چراگاه شد گرد و زلفش
 چنان در دهن وی آویخت
 تو گفستی نه از خواهرش نه از
 شمار بد و صفت کنون ای
 که سالار بودی تو بر لرا
 پذیرخت از او هر که بشنید
 بودند کسیر نزد کس
 طمان سینه با گرد و گشت
 بد و گفت شوی که از ایران
 سپاسی که از زود خسر و سید
 بر افشتر روی بگردی
 ز اول کس آمد کار آنگهان
 چو سازندگان سحر روی
 بد و گفت از اید فرزندان
 چو برام چو سیدم گم کرد
 که تا تو همی دوسته ای کن
 مگر چگونه کنی چاره
 بزود یک نشان بود زین
 بدین بر خرم چند سو گزین
 بجای سرتو ندانم محبت
 بخوار فرستم زین خویش
 بر آید بکام تو این کارند
 یکی نامه نوشت من و شاد
 یکی نامه نوشت کرد و پی
 بر آن کس که خانش نذر خور
 ز گفتار او سپید کرد
 بمساخت تا جبهه نازک
 پس آن نامه شوی با خط
 همان پنج تن را بر خویش
 چو شب تیره شد و شالی
 سپید تباری اندر بر
 شب تیره ایرانیان خور
 دوات و قلم خواست
 سر نامه کرد و فرین
 پرانگه گشت انبیا بزرگ

گفت آن کجا خواهرش
 برت از بر نامداری ترک
 با سر و رو نامداری خلیش
 همی باستین خون ز ترکان
 تا از برادرت خون داد و بود
 که بر ما و در هرگز از شاخ
 از او باقی در جهان کار
 سمعت هر یک ز راه کرد
 در نشان شدن را می گشت
 بگفتی ترا دیدم ام را
 از تو ختم مانده بران بود
 بر او روزگار گمن نوشدی
 که گفتم با گرد و گشت
 بر فاش گشت آنچه بودی
 ز بجای او ان بر دست
 با دل فرستاده ام کن
 همیشه بدی کردی بخواه
 بر جای و بر کار ماری کنی
 که آن که شود زشت
 بر جای بر گزینا شد
 فرایم بر این چند پند
 اگر این خبر با از جمله
 کنم دور از نذر بد نشانی
 بر این پیش و گتر ناید فرود
 پر از گل بسایان رخ و دست
 بگفت از روی بند بسیار
 که میشی کار با نگر
 چو کردی شود بخت تو
 فرستاده زین بود زود
 نمائی بد و او و نمود راه
 بزودی خوا که بر نشاند
 لب شوی بگفت تا گشت
 شب دور و ز دشمن سپهر
 سخنان از آن گشته چند
 با نام شست با برای
 بر آن کس که او گزید
 بخت جاندار شاه گشت

بدان مرزبان خانان کرد
 پس او بیا سپاسی بکن
 چو گشود بدین سید و ابراه
 طمان سینه را دید و گشت
 روانش پیشش بر افشاند
 ابا بگفتان تبریزان کند
 وز او هر که دادش بر پند
 زبان ترا کرد و بر گشت
 طمان سینه را گفت تا زین
 ز خانان کرانه کردی سینه
 طمان سینه او را بگفت
 هر آنکه که بدی شکست
 برشته دسته باز آمدند
 کنون چاره هست نزدیک
 بر آید بر این روزگار روز
 که گفتم با زین سنگ آوی
 کسی را که خوابی و هم گشتی
 بد و گفت کردی تو سینه
 بدین کس فرستم نزدیک
 که چون سخن شست بر کار
 چو بشنید خسر و با گشت
 پر از عهد و پیمان و سوگند
 سر نامه گفت آنچه برام کرد
 که اورفت ما از پس او
 نهاد و خط خسر و از میان
 از کرد و دید چه خرم بها
 چو آشنیزان نامه شاه
 بخواند آن خط شاه بر چرخ
 از آن مردان نیز نار آمدند
 بشناند زین بایگ فراد
 پس آن نامه شاه نمود
 نامه کرد و بیک خسر و او را
 نزد خود و زین گزین
 ازین پس کنون آنچه فرمایم

که در روز ایشان بر او کرد
 بگرداد و بان نام از آن
 بر بگفت است از میان سپاس
 فرود آمد از دور کران
 چو زود و گشتی درم
 بشناند زین گوشت
 گوی و در او شست
 همی کرد در دار برام
 بگویند بخوبی بر این آردی
 که زای تو زادگان را کردی
 او را و گوی بود خسر و او
 او را از امید شستی در میان
 رای زون خسر و با گرد و
 گفتم و گشته شدن گفتم
 کرد و بیکاره کردی
 پر از نامه و در که از آمدند
 گوی این سخن بر سبب سخن
 زبان بر دلم هیچ گشت در
 دل و خانه با بچک آوی
 که کرد بدین گزینا سر
 چو ناپسند و برج خوش
 در نشان گم جان تا کردی
 بو ز زنی که بود رای
 همه در بنهار دلش بگشت
 ز هر گونه لاله و پند
 همه دوده و بوم بد نام کرد
 بد و خدای جهان بگویم
 به عهد بر نامه بر پیمان
 همه رخ پر از بوی رنگ
 تو گفستی بروی زمین با دید
 نهادت از نامداری سخن
 بسالین آن نامه را آمدند
 بر بر زنی آتش و باد
 دلبری و تندی مغرور و شاد
 نامه کرد و بیک خسر و او را
 نزد خود و زین گزین
 چو آویزی از گوشه آری

وزان زوی گفتم بشنید
 پذیره شد ترا سپهر نشاند
 باید بر کرد و بر
 بگفت آنچه بد و بر
 نخستین سخن است تا بشنید
 چو از دور بنید طمان سینه
 لرزید و با شد با با هم
 ز گفتار او کرد و گشت
 چندین و با رخ که تا گوش
 چو گوی ز گفتم بل خال شاه
 به امید شمش چون کی تا به
 چنین تا بر آمد بر این چند
 سوی او شدند ز رنگ
 بگفت از اینگونه تا میر
 شنید کردی و خسر و هم
 کنون اندر نری ای با بگفت
 سوی کرد و دید نام با بد
 کنون روزگار سخن گفتم
 چو این کرده باشی سپاه
 توانی مشکوی بترین
 تو دانی که من جان فرزند
 یکی نامه خواهم بر او
 بر این نیز چند می بگویم
 هم آنکه ز کجور قرطاس
 چو بر گشت عنوان آن
 که بخشایش از اید زون
 چو بخت من آید نزدیک
 زین چاره که بشنای نامه
 ز برام چندی سخن را
 بخندید و گفت این سخن
 چو بخشاید لب زود پیمان
 بگو شد بسیار با بر بست
 چو از او بشنید ناگهان
 همه سرشان ازین خوانند
 یکی نامه بنوست نزدیک
 که گفتم کاری که فرمود
 چو آن نامه نزدیک خسر و او

که برام بل با بر گفتم
 وزان شب چون با و شکری
 فرادان ز برام تا خورد
 همه که دور گشت از زود
 بد نشان که ز کرد و سید
 بر آسوده و نو گشت
 ز نیم اندامین زای بر
 شد از شیب و دلش بست
 بگفت بسیار دل خوش
 تو اگر سپید سری با سپاه
 که اندر رفتی ندیدی
 ز گشتور در و شد جان
 بر آنکه که او بود نشان
 زودید چشم طمان خیر
 بگفت خسر و زین
 که آن رای با بچ گشت
 چو جوی بر زنی با بگشت
 که کردی در ای با بگشت
 همان در جهان بخواه ترا
 سر آرد و باشی هم
 بروم و آباد و چون
 همان خط او چون در
 پیام تو باید بر خواهر
 ز شک سیه سو و با
 نهادند جری بر او
 مباد ایشان از آن
 در نشان کند رای تا
 بشنایان سخنانی خود
 همی آب شرکان بر افشاند
 نذر کسی کش بود
 گرفتارمان دست ایشان
 سر انجام کو با زان
 بخشان همی بر افشاند
 بر آن نامه بر که بر افشاند
 زده خواه و ز مردم
 بر آمد بکام دل
 از آن در شادی

<p>فرستاده خواست شیرین دستاورد آمد برین کرد چو آمد نبرد یکی شمشیر هم گنج و این خواستش بود کجاکر خسته بود بان او سر فرستاد ز در ادرش کس دو بخت بر آمد به گفت شاه بد و گفت شایانوشه بی پرستنده ایلمرود شاه چو خوشد شیرین پیش انداخت بشاه جهان گفت گنجی بیایند آرد او رو کای گفت چنین گفت شیرین که بشاه سخته بشیرین چنین گفت شاه هم اکنون ز زینش بیایند اکنون تا به غنیم که با جام بیاید سپید بکیم بخورد ابا هر یکی زان ده دو و ز ازین پس بکسان ایشان میرفت روی زمین را بر شیمی بی خودی بخوردان فرمود تا جام انداختند چنین گفت اکنون بر دو جام کجاکن که شهر بزرگست که بکنند باشد بری فرزندان چنین گفت خسرو که بسیار دو چشمش که بشیرین چنان بد که روزی کسی نبرد بد و گفت خسرو ز کردار سر با به من ده و گفت لب بدوان بنشیند نشوری فرمود تا او دانند نام بجهت گران و دانی بی همه خانه از بیم بگذاشتند شدانشهر اما و بخیر خراب سرشک سرازیر چون در بزکان بازی بیایند</p>	<p>بند آخر و پاک و در و شرف سخنانی خسرو همه یاد کرد سپاهی پذیره شدندش بر یکایک بجز راه بر خسرو بیخ چون بهار و در فتنه همان نزد دست و فرادید بخوشید و ده و بخت روانم بدیدار تو شدیدی که در باغ و گلشن بهاری خزانان بیالای سپهر یکی چشم نهایی و دستور چپ و راست هر کوزدگی بدشمن و بی الت کار که ازین خراز و دستور بدگر و می پیش شاه بزرگ همی ست ماشی و در خست بر آور و از انچه زرد کرد از ایرانیان تذخلی که بارخ و تیار خوششان همی آفرین خواند بر فرادی بزکان و کار از موده بر آن هر کسی دل پر دست کجکند سپیان جنگی بی نشاید که کوبند سپیان بی یکی مرد بدانش و بد زبان بر نه آخری باید مخری بر او اندرون کرد و بجز بیاد و از انیکو مردی چه داری بیاد و ز کتار سوی راستی قسم تیرس بزشتی بزکی شد نشود بی بکنند و شد و بدین و ک بر غنیم و کر که در سرای دل از بوم آبا و بر دستند بسر بر بی تافتی اتی همه کوه و دامن پر از همه پیش و آهوی باغ اند</p>	<p>یکی نامه برسان از کت زن شیرازان نامه شری زره چون بدگاه شد ز و نیار و از که بر شای بر خساره چون روز و ک بر این آن مراد را بخوان بفرمای تااسب درین بر فتنه بدیدار دل بندگان بشه که رویه تا بزرگ شاه بدان بر سپهرین بفرود همی مرزبان اسب بر گ که خون بر او بیاد آورد همی تاخت کرده اند چون بد و مانده بد خسرو یکی خام بر باوه خسرو سپه شگفتی تا انداز چنانهم بشکوی ز زین نخواهر که کیند از ایشان</p>	<p>بنشیند و کردند چند فرین چو خسته گل شد بوقت دل تا جوی با بی از یافت کس از اند است کرده همی در بیاید کتقی ز لب پذیرفت و با جان به همسر نمودن کرد و کرد یک خسرو امکان و گشت کزین بوز ز دینی و ترکی پرستگان زره خواست از ترک و ک زن آه ترو یک س و زار بر سپه نفره ک بر رسم که کات بیاد آورد بسان میان بود با کین چنان بر زره بالا و باز بگفت بنام آن زن پهل بد و گشت کایا به بکار چو در خانه کوسه کین کسی جز تو که زود و با کین</p>	<p>اگر نامی زن را بدگاه خواند سپه را در خواند و در بیاید و از آن پس سار زویای ز رفعت و تاج و راد شستان فرستاد شاه بیارانش بر خلعت که بر کوی آن زدم خافت همان نیره و خود و خ ز جوان خسرو بهر دست بیاید خزانان بجای بن نیره را بر زمین بر بد و گفت هنگام زرم تو با جامه پاک بر تخت بجهت مایه بدیش چنین گفت باکر و بهر که کشی گزینان از آن بگرد جهان جا رسا پرستار باشد زده و شریف این سخن کرد بر آمد بر این نیره و در بدان مجلس اندکی جام بود که فتنه نهرین همسر اگر نامی دستور باشد بدستور گفت از زمان بگویم و اینرا بجا همان بد دل و خنده همی جست هر کس بگرد بر دزدانیکو ز مردی سخن هر چه گویم و ک بد و گفت خسرو که چو آمد بری مرد نام بر سو میرفت با بهر به محبت جانی که بد و زان زشت و بد ک چنین تا بیاید مر همه را غما شد چو چو خسرو کشته و در</p>	<p>بنامه و را افسر ماه خواند چو شد روز روشن خبر هم آنکس که بود با او همان تخت زمین ز هر کس فرود نشد و با درم داد و نیار و بر جنیدی چنانهم که بر یکی برکش کند تیر تو لغتی بیخ اندر و که بر میان بست و نیره بیالای زمین اندر بدینگونه بودم خ در او هر زمان بر تو پیشش شستی با و در که بی عیبی از کوشش نمانده بد و دید که بستند بر جان همه پاک طوق و با زینهار و دشمن بخت آخر نامور جز بنده بر او نام بر بد تمام از نده جام چنین گفت کای از که بد که هر ی باید نشاید که بی ر سرش بر زمین ز سرشک آن بگذرانند و کشور تن و جان بر بنده تبار و از دل و دیده از سادگی کری خد و نده و که آمد در گاه بسیار است زمین چو همه چشمه باغ</p>
<p>فرستادون خسرو مرد زبان بد بری و سنگ نمودن او مردمان روی را</p>		<p>همه مردم از شهر بیرون که زره ان بدانکار بد و گفت دستور ک قش رشت یعنی ک همه بود بدین مانده فرمود تا پیش او چنین و او باخ که ایا هر که چنان سپاهی پر کنده و زان پس همه بدان بوم و بر چو باران بدی همه شهر زود بود</p>	<p>همه روی بی و شست نباشد نه هم بر که کوه در شتان بدانش و کوه که تا با خسرو و زانیکو ز بازی نیاسایم و پی و رخ راوی برفت ز دور دل که خدایان ز بر شان همه بشه اندرون کس اندر جهان</p>		
<p>بازی ساختن کردید پیش خسرو بنشیند خسرو روی را بان</p>		<p>بازی ساختن کردید پیش خسرو بنشیند خسرو روی را بان</p>	<p>بازی ساختن کردید پیش خسرو بنشیند خسرو روی را بان</p>		

بجز خود تا در میدان بوق
از آن در کردی خواه
بیاد در پس کردی کردی
بدهم خوار و بر خوار
ابا کردی گفت که از تو
زری مردگ شوم در این جهان
تو در آن شهر آن شهر
از آن پس که گشته شد
کزین کردار ایران
از آن ناداران ده ده
مگر هر کسی پس کند ز خویش
بدیشان چنین گفت آن کز
علا به بیاد روز و شب
بایشان سپرد آن در
بسوی خراسان فرستاد
بر کشوری کج کند هست
بیاد در کربان در و شو
چو از کین و نوزین هر
ز کار رسا ده کار جان
و کبره شادی در مشکان
چهارم شمار سپهر بلند
همان نیز نیکو بر جا
هر کج که گشتی بخت
سوی کبره انگس که در
بختی می باسخ نام
چو بودی سر سال زود
ششم سال از خشت
بگوش کی نام گفتی در
بگوش از درون نام گفتی
ز آن زمان هر سده
ازین که در است
چنین گفت با مردان
پرازیه شده است
بدان تا چه شد نامور
ز کفار این هر و
وزان پس بدو گفت
بزاز شاد و کعبت

بیاد در پس شکاری بوق
وزان شد دل سوختی
که میداند که از کوی
چو بخورد و چشم او
چو خوابی بوی این
ورامدم شوم و سزای
تو فرست کنون کی
سر اسیر جهان شد
جهان دیده و در چکی
سواران پیش او
بدان سر مایه و از
بگردند و نیکو جا
مخلد در خسته ای
بدان تابنا شد ز
بسوی نده ز با
که کس را نماند
چو در ویش پوشیده
بدانش کی و کبر
بختی شاه اشکار
نشتن آرام با
همی بر رفتی چه
بخت تا شاد باشد
بر خنده روز و شب
نویسنده و چرخ
بدان ناداران
که نشان شدی در
یکی گوشت اور
نهانی در کار
همی خواند شیری
که هر کس که
نخواند سپاس
که بزین کینه
بدان بخت کس
که بر بست بر
ز کرده در
که او بر زاده
ز کفار ایشان

نشدند در سبزه می
یکایک برادر
براسی نشاند ستامی
همی آخت چون کوی
زن چاره که ز
که او که از خانه
زری با خوان آن
در کلهای کهن
فرستاد خیره سوی
هم از ناداران
بچربی مراد
ز لشکر ده هزار
بدان سر کشان
که از نریمان
چو باید بچاید
هر آنکس که او
ازین پس شب
چو در پادشاهی
بودی زاننده
ساره شمرش
از ده بره کوی
هر آنکس که بودی
بنوبت و را
فرستاد با
نهادی کی کج
چو دید او فرجام
هم از راه
نکر تا کرد
ز بجز و از می
چو بنده بود
بکجور خسته
وراید و نیکو
چنانچون بکار

شاه روی و از
که این گفت بر
بزاز درون چند
فرو پشته از
چنین گفت کای
یکایک همه
چو هر من
که بنهاد سپهر
نیکمان آن فرخ
کزین کردار
چو زین بگذر
ولاور بزرگان
هم در پناه
بناید که کس
خردمند باشد
بزرگ کس
تشت و خجید
ز لشکر که از
چنان که ز
که بودی بدانش
یکی نامور
همی بشهر
سخنهای
ز در بازگشتی
که نشانختی
ز رخ اختران
ازین پیشتر
پیش بزرگان
بر آن چند
یکایک بد آن
بیاد در همان
و کون خانی
بد و کام
ز رخ اختران
ازین پیشتر
پیش بزرگان
بر آن چند
یکایک بد آن
بیاد در همان
و کون خانی
بد و کام

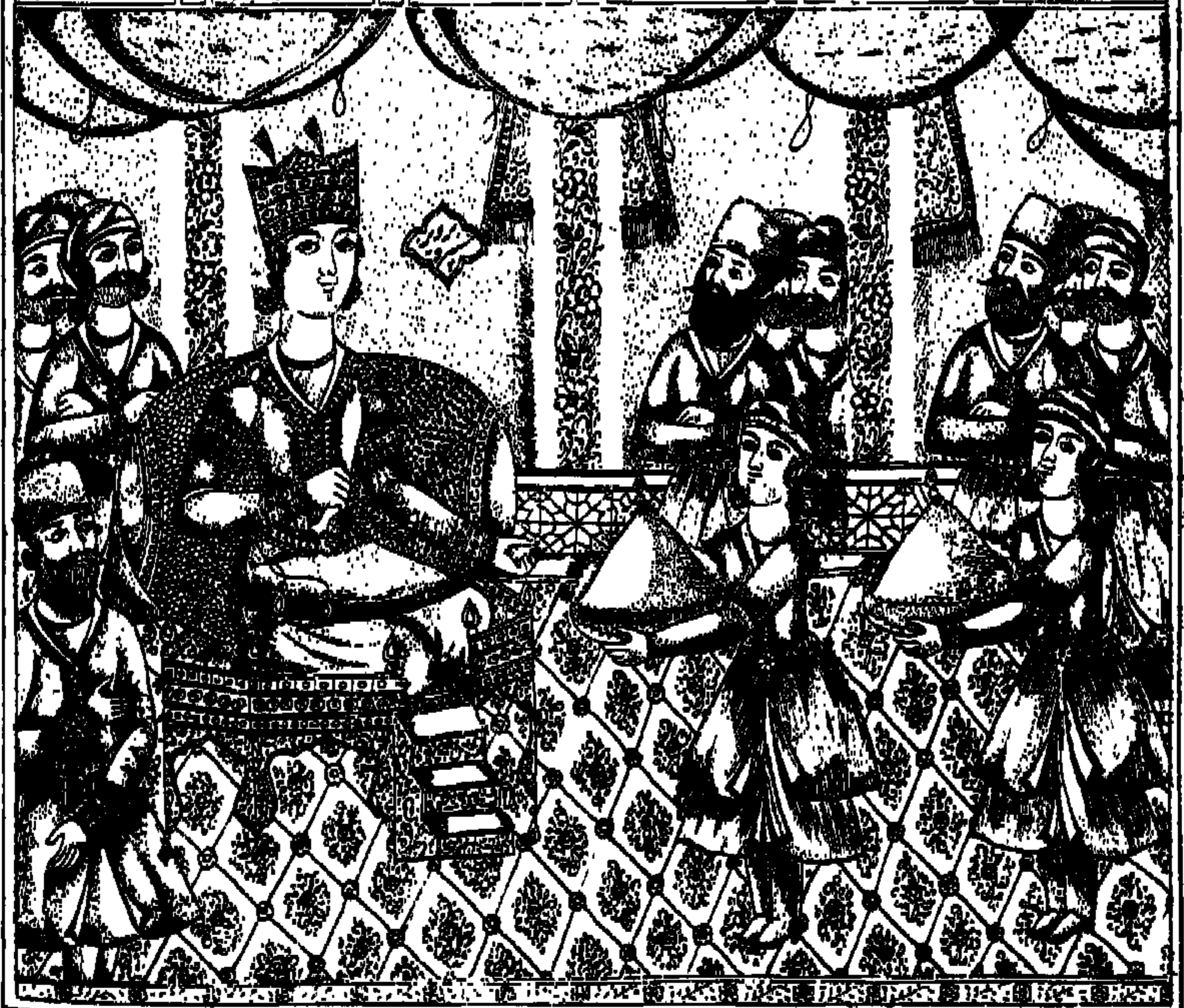
اگر آمد کردی از
نکر تا توانی
فرو پشته از
لب شاه ایران
من بخش ری را
بخت بد خسته
همی بر زان
هم تا جدار
جهان را به
بدان تا زده
بدان تا سوی
بر سو فرستاد
بخواند بسی
ده هزار و
که باکی و
در کج بخت
که بود ز شاد
ازان چار
بسکه امن
سوم بد کار
وزین بر
و کبره ز
و کبره شطرنج
چهارم فرستاد
بما زده شور
چو از پادشاهی
نبود از زمان
نهانی بخت
چو شب که
چنین داد
دل شاه
بمباشت آن
همه متران
چنین داد
بیاد در
بر تیار
بیاید بدین

برش و استانی
که کردی شاه
ناخن بر زان
همه کتران
دل عکس از
بدو گفت کای
ازان نامور
همه کتران
یکایک همه
نیاید که کشور
به بوم سپهر
بدان تا ماند
براه الا ان
ز مردان چکی
و ان بسته
که دیدی بر
زنتهای ایشان
که در دشمنی
کدشتی بختی
جهان از
نشتی می
کزان تا
سخن گفتن
همی خواند
بختی سپردی
بختی سپرد
بگوش چنان
همی خواندی
بیاد بر
که بر چرخ
وزان نامور
نهاد بران
از هر که
که من تکدل
اولش تکدل
چنین گفتن
کی کین و

زادون شیروی سپهر خسته و از مریم
بدو خسته فرستادون
خسته و بقصر

ز رخ اختران
ازین پیشتر
پیش بزرگان
بر آن چند
یکایک بد آن
بیاد در همان
و کون خانی
بد و کام
ز رخ اختران
ازین پیشتر
پیش بزرگان
بر آن چند
یکایک بد آن
بیاد در همان
و کون خانی
بد و کام

<p>از دکان بد است سوخته در بسند ده را خوش پیش نشاید کردش بخت را چو آن نامه زد یک قصیر بر آمد هم آواز از اشکران بشم بفرمود تا کاروان چهل خان زمین بیاید بریم فرستاد چندی کرد کوی پیشرو نام او خاکی بفرغ بفرمود تا نشست چو از دور دیدند خاکی نهادند همواره سر زمین بز کاش از جای برخواستند مباد اجماع بی چنین شهرها ز قصیر دور و ز ما آفرین بر فیم با فلیس خان هم فرستاد پس چیز سومی چنین گفت کاین ماه سومی ز قصیر در مادر شیر نام همیشه بدل شاه و در شهر</p>	<p>چو انا بود و ترس درون سخن را اندازد از پیش و کرد در پیش تخت بکه کرد و توفیق بر وزید چه شهر دوم از گران گران بیاید در گاه با ساروان چنان کرد در شهر باران یکی زه تا وس کرد و بز که چنان بودش فرز آنکی یکی مرزبان بود خسر و پست پیش اندر آمد بر و آنکی بر او برمی خواندند آفرین بنزدیک شد جانش استند بر همت باد او را در گاه بر این نامور شهر باران بدان تا باشد کس از مادر بدو گفت خدی نیاسبگ سرافراز بر وزیران که مانده ماد ابراهیم همیشه خرد شاه و در وطن</p>	<p>جهان آفرین پشت و بار بقصیر کی نامه فرمود شاه نامه قصیر حسره با بد بفرمود تا کاووم بردش بد گاه برود خدی صد شتر گنج و درم کرد با آنان خند ز زمین و زمین همان باز کشور که بدچار با همیشه بر اینگونه با ساروان که سالار او بود بر نوز چنین تا بر یک شاه آمدند با ناید پس خاکی رخ سخا چنین گفت پس شاه را میناد کس ده ز بیگام تو کسی که بپوستکی شاه شاه ز قصیر ببرد که با و خسر بخواد بر زمین چنین گفت شاه اجنادار بیدر پد رام شد که با بر ز ما فرود پیروزید که گامای شاه کی مورتی</p>	<p>سرافراز اندر گسار تو باد که بر نه سزار و شاه کی و میبندد بر پاک شده نسیم کلان اندو بوی طیب ز دنیا رنج ز بعبه شاه ز که هر بره چشمشان آرد ز دنیا رومی هزاران هزار شتر و اید نیارده کاروان که گامای و کرد و لکس فرود بدان نامور بار گاه آمدند همگفت که امیر و دو پاک که چون تو که باشد بفرست بنده تو شدید بر نام تو نیا شد و راه و مشغالی که با با و چیز آفرین بود که این نامه بر رخ پیش که ز دانش تاج و خرد و همه روز کارانش نوروز همان بود پوشتک و طموت</p>	<p>ز موبد چو بشنید خسرو سخن که مریم پسزاد در شب چون شاد و نام تو شادان بپسند آفرین بر راه دور یکجفت ز اینگونه ناز و از دیبای ز رفعت زوی چه از جامه خسته و چینی فرستاد نامور و می چهل چو آگاهی آمد به پیروز شاه بر خند باد و سواران شاه چو در دند زیار رخ شاه ز سپر زگر آفرین بر تو باد ز خورشید بر جیح تا بنده جهان بی سرو قصیر تو میاد ابا بدید و باز در دم آید بخندید از آن بر شهر شاه بقضای نک کرد و درو سیر جهاندار فرزند هر فرد شاه با ایران و تورانش بر دست پدر بر پدر بر پسر</p>	<p>بخندید و کاری نواخته که هر که زندی چنین که که شادی و کرد و گشتی بر آواز شیر و بر چو در شادان استوری که گفتی ز زجامه و نام ز زده بر جیدی آب گیر که هر چهل بود بیدر دل که بپسند قصیر آمد ز راه بسر نهادند زین گناه بد اینگونه از استه که مبادی همیشه مگر شاه و شاه ز جان خشکوی با بنده بر و بوم بی لشکر تو مباد بدین نامور در بوم آید نهادند پیش کی ز بر گاه که گویند او بود و هم با که نیبای بخت ز نیبای بشاهی مصلحتش از نایب مباد که این که بر آید</p>
--	--	--	---	--	--



بدین پاک یزدان کند زلف
ز ایران و توران و هند و چین
بر او فرین کرد و در تخت
بهر بر در داد و بخشید
که چون او کی شاه اند جهان
ز دشمن بر تنه خندان جهان
ز بیچاره ترک و ترکند و طرح
بدین خوشی اکنون که کس
یکی از او خواهد شهباز
بدین آرزو شهر بار جهان
همه پدید و بار و ساوی
بهین روز که یکشده
که بود از که آفریدون فرزند
بدین خوشی ما جهان گشت
از آن نامه شد شاه و حرم
بهرند چو یک با بست بر
بدین سوز یکگاه نزدیک شاه
سر نامه گفت افزون جهان
تخت آنکه کردی تالش مرا
از ایران جهان آید و آن پاک
چه کار آمد پیش پادشاه
همه قهران پشت بر گشتند
و که هر چه گفتی ز پاکیزه
همه داد و نیکی و شرف
در اندیشه دل بچند خدای
کسی را که خوانی همی سوگوار
ز قصر جو جو در آید سخن
ز بودگان بد که ترساید
بشیر می بخشیدم آن بر
تخت اندام پیشم بزرگ
بدین میساجو شد همی
نماند بر نامه بر هر شاه
اگر هر یک کند بر یک تنگ
و که بچند از خوشاب بود
ز چیز که خیزد ز هر کشور
بمانجامد و اسب و خست
همه قهران خواندند از آن

بزرگان ملک و بزرگان
همان ترک ناره و جاده
و لش را ز ناری گزشت
ازین گم هرگز نماند کس
بنود و نباشد زخم همان
بر او فرین از گمان و جهان
بزرگان با فرود آمد فرج
بزرگی بدینش بر آورد
که آن آرزو تو دوست
بغضاید از کما و جهان
فرستم بر دیگران آن سخن
ز هر چه بر تنه کن از روی
که با سپهر تو را آید بر
همه کام سپرده در گشت
بر او نماند روزگار جهان
بترد یک آفریدار کرد
ببودند شادان دل و بخور
بر آن باد که پاک و در جهان
بنامه نمودی تالش مرا
بر آورد و بوم تراب پاک
بهر دانشی شکسارم بدی
مراد جهان خوار یکد گشتند
ز یکشده روزی روزی
که کردن اندر شمار سپهر
بستی هم او باشد در جهان
که کردند سپهرش را بد
بخندد بر آن نامه مرد کن
که از بهریم سوگوار شدیم
بچند شاه را یکی تاز و کج
ز اسکندر آن کینه و در یک
تخمی ما کم نبود همی
همی داشت خرد بر زمین
نماند ز بهر یکی هر تنگ
که هر از نظر آب بود
که چینه و اندر جهان خست
ز پوشید تخم که بر دنیا
بر آن پر مهر شهر بار زمین

ز چو تو سواد و ز چو تو بنا
ترا داد یزدان چاکلی ترا
بهمه بی نیازی و یک اختر
نماند بر دشمنان از دست
که از زلف دریا بر آورد
ز نازی و هندی و ایران
همه کمران شما بوده اند
بناگردد شاد که نشناب
که در اسپهان گنج شاست
ز کیتی بر او بر گشتند فرین
بهر چه در برم سپاسی بد
بر آن سوگواران کاندرو
شود کشور آسوده ز نام سخن
ورود جهان آفرین بر تو
بسی آفرین که در خانگی
بماند بدان که زمین چاک

ز چو تو بر احوال زمین
کسی چون تو از پاک در ترا
بزرگی و مردی و قوی
بناگردد لشکر با کس
بر آنکه ز دیوار سیدگی
ببسته پیش کبر بر میان
بر آن بندگی بر کوه بوده
و که سبزه تالش اوقات
چو بنید و داند کما سبزه
که بی او مسافر از زمان
مینا و روی تو چشم بدان
بر او فرادان بسوزد و با
ز هر که بکنیم ما سخن
همان آفرین بر زمین تو
بد و گفت پس کن ز چاکلی
وز آن پس می بود ز کلاه

بهر مردی و همه ز راستی
فریدون چو ایران بر سر
تو کونی که یزدان شاه سپهر
ز بهنگام کسرای نوشهر
ز ترکان همیشه زارون
ز دریای چین تا شهر خزر
چو شایان زخم فرودون
جهان از بیدار فتح گناه
بر آمد بر این سالیان در آن
بدان کن خسر و زهرم سپاس
شود فرخ این سخن و این
شود از زمان بر دل با رست
زن و کودک و زمین با
چو آن نامه قصر آید برین
که انامه را چاکلی ساختند
بخوان و بنید و شکار و
چو چاک شد نامه پانچ گشت
کند آفرین بخند او زهر
بهر رقم آن نامه و کج تو
بهر مردی چه دانش هر چه
که هر بنا شد بهر زده خویش
ترا چنان دانه اکنون گشت
بما بر زمین کس نگشت
ندایش انباز فرزند
هر آن دین که باشد بکلی
چو فرزند بد رفت سوی بد
از ایران چو جوی فرستم بجا
بندیدم اندامی تو نیز
بترسم که شیروی کرد و بند
تختگاه بشنیدم از دخترت
همیشه جاندار با تو باد
تختین صد و شصت پدید
ز دریای چینی صد و آن
ز هندی و چینی و از برقی
یکی خلعت افکند بر خانگی
ببخشید بر فیلی فان روم
کنون داستان کن گنم

بسیا و جانت در کاستی
ز ده و ز چین نام هر یکی
وزان و یزدان نام مردی
که با دایم ز دانش
بر شد و بر سر گشت سخن
ز از همیشه نادر بنام
و که کس از او برود بد
مراد زمین روز پانچ کن
سوز که فرستد تا شاه
نیایش کنم و ز شب درین
در خشان شود در جهان
که از کینه دلم با خورشید
دل ما ز هر که کند زده
جهان از بشید خندان سخن
و او ایوان خسترم سر
همی بود شاه و یزدان بر
تخمی با نقره فرخ گشت
که از کینه ز برای و آرد
تو هم که چندین بود
یزدوان شمار از سد و
ببوم و بر پاک چو فرزند
بپروا ز او و نیکو
بگیتی بر از دین بوشک
نکرد و نماند و نخواست
بمان دین می باشد خرد و
تواند و آن چوب بود
بخندد بر همه فرزندی
بکار بخر بردی ز هر که
و سازد بوم و ایران کن
چنان دان که او نماند
سراختر اندر کسار تو باد
که پدید می خواند شرف
از و خند ز رفت کو
ز مصری و از جانشین
فرودن ز خوشی و بیگ
بر قند شادان از آن
تخمی شیرین و خسر گنم

داستان خسرو پروز و شیرین

کهن گشته این نام باستان
 ایندسی نام پارسی
 اگر داندین داستانها
 از کتب من ایدر شوم شادان
 چنین گفت دانه و دیوان
 چو رویی باک بود و چون
 بدانکه شد بر جهان شریک
 چنان بد که کرد ز پرورش
 چو بالی سیصد برین
 هزار و چهل بر شمشیر
 در آن پس رفتند همه
 ققاده ز بهشت بود و سک
 ز کرسی و خنکاه و پرده
 دو صد بر کوزه فرمان بران
 همه روی آب را بر زوش
 همه جامه مسرخ و زرد و
 چو بنشیند شیرین که آید
 بس بر نهاد افسر خسر و
 چو روی و دادید بر مای
 بدان ابداری و ان میگی
 کجا انهم روزگرون شب
 چو آواز در گوش خسر و
 که او را بشکوی زمین
 بستند ازین شهر و راه
 ز مشکوی شیرین مای
 مراد از این شیرین چو
 که شیرین مشکوی خسر و
 ز قند زرد یک خسر و
 بدیشان چنین گفتگان
 هر یکس که دوست داشت
 شنیدی بسی نیک بد
 که یادشش خمر را تره کرد
 سکنه که او خون و ایاب
 ز کرسی بخوبی کسی رستی
 نمودی چو شیرین مشکوی
 چنین گفت موبد که فرد
 یکی گفت کانیز انبیا

ز گفتار و در جهان راستان
 نوشته با بیات صد با
 ز بدگوی و بخت بد گنا
 که او دور با و ابد گان
 که دانش بود و در او شیکر
 پد زنده و پور چون سلوک
 ز شیرین جدا بود یک و
 بی آرزو که در خسر گاه
 بر بند با خسر و نیکام
 که دیار بالازره و پرده
 پس باز در آن همه بود
 که در دشت او کرمی تنگ
 همان خمر و آخره چارهای
 اباد ستم ز کس و ز عطران
 تو کفنی کلای بیسبز زنده
 شمشاه با گاه بانی درش
 پیش سپه آن جاندار شاه
 نکارش همه که هر پهلوی
 پرور ز نمود بالای رست
 زبان تر کشا و بر پهلوی
 دل و دیده که بران و خند
 نگه کرد و رخسار شیرین
 سوی خانه که بر آن برند
 که شاه آمد از دشت گنگ
 بسو سید پای و دو دست
 که ان رسمه آهین بدانگاه
 کهن روزگار جهان نوشت
 چهارم چو بر و خت کتی
 ندیدم شمارا شد مستمند
 یکایک موبد نمودم ختم
 ز کار بزرگان و کار گان
 پس راناکو دکی خیره کرد
 چنان اش کین با بر بخت
 که از استی بر کند استی
 بر جای روشن مبی روی
 بیانیم کس بر بدن بار
 در گفتگان با خرد بود

یکی نامه حکیم زین نشان
 اگر باز جویند از او بخت بد
 حسد برود بدگوی در کارن
 وزان پس کند با و بر شریک
 ظم و شادمانی بیاید شد
 و در ازین دوست شیرین
 بگره جهان بر بی آرام بود

کجا با و کار است از ان کس
 چنانا نباشد کم از پنج
 نه شد بر شاه بازار من
 مگر تخم مرغ من آید بیار
 ز هر شور و غمی بیاید شد
 بر او پرورد و شن جهان
 که کارش همه روزم بود

رفیق خسر و نیکار و دیدن او شیرین
 و فرستادنش
 مشکوی خود

ز بجز نماند و شیر و و یک
 پس اندر از اشکران و پیک
 شتر و پیش اندرون چرخ
 همیش بودند با و بی
 که تا ناکمان نادر و کرداد
 ایسران با تاج و با کوشور
 یکی زد و پراش مشکوی
 از او ان خسر در بر ایجا
 زبان کرد که با شیرین سخن
 که شاه پسر بر سپه سنا
 کجا انهم هر و پوند ما
 چشم انداره و از خسر
 و از کجا بیاید بهشت
 ز نالیه
 بود چنین گفت شاه
 کجا انهم هر و پوند ما
 بزودی نش گشت چو
 چو یوزان و با زانش ایجا
 هو گشت از او از بی تار
 که بر ما هر جزو نیکان

اگاه شدن بزرگان از آمدن شیرین
 مشکوی خسر و پند دادن ایشان خسر و
 و خودی ایشان از بیخ خسر و

بازدم از بیم از ارمان
 چو بود چنان در بر مای
 که چون تخته مهر او گشت
 چو خاک تازی کشند و پد
 که در ابر او پد خواند
 دل با غمیشد و پوسترک
 نیا کانتان دلش رشت
 که بیخ از شاه با بیم باز
 سوم گفت از روز بیخ و پد

بودت شش با بر سر
 چنین شمس با بر سر
 چو سالار شاه این سخنان
 که جاوید با و افسر و خت
 جوانان دانه و کس
 پسندش بودی خوار و
 چو خسر و پد و خت
 بیار است برسان
 هزار و صد و شصت
 پس اندر و ان بخت
 پیکان و شیرین
 بزبان درون هر یکی اش
 دو صد بنده تا مگر افرو
 هم از پیش اکس که با و بی
 چو شاهان بر نای بیصد
 اباباره و طوق و زین
 یکی از برش سرخ و بیای
 چو بود تا خسر و انجا رسید
 ز کس کل از خان رشت
 کجا انهم هر و پوند ما
 همی گفت و ز دید و خواند
 فرستاد بالای زین
 چو از که روز و شست
 چنان خسر و بی زین
 این خورج را با خسر و
 چو اکای ایدر خسر و راه
 همه شهر از انکار گشت
 فرستاد خسر و ما را بخواند
 بیسخت و بیخ و کس
 بر روز جوانی شدی شریک
 چنان ان که هرگز گری
 چو از اسبانی که از
 پد پاک به با و شش
 با بران که زن نمودی
 چو گشتان سخنانی
 و کرد و ز شیک بر خستند
 همه موبدان بر گرفتند

سخنهای شایسته نگار
 بگویی ز شاهان در خنده
 بخواند به بسند با کز
 ز خورشید تا بنده و بخت
 کجی زدی از مایش
 ز خبان و وز و خرن
 شب و روز که ان می
 که بود از و بیشتر
 پیاده همی رفت و
 چه با باشد و چرخ
 بر بخیزد زین و ان
 بس بر نهاده و ز
 بر او خود و خسر
 چو سرف باشک
 ایسران با مای
 بر مرده و نشا
 همه بیکش که هر
 سرکش ز ترکان
 که بیاید بر کس
 که دیدار شیرین
 همه بیکش بر جامه
 ز روی چهل خادم
 همی رفت شادی
 ز شاد از با کج
 چنان از این موبد
 بر تو بزرگان و
 بر اندیشه و در و
 بگاه که انما کج
 ز گفتن زبان
 بسی نیک و بدی
 بنوده است ما
 گشت و چو
 چنان دان که او
 که خسر و بر
 شنشاه و بیخ
 همه بد که
 خرا

بزرگان کردند چنانچه
 از آن طشت هرگز نماند
 بدو گفت موبد که تو این
 چه شده روشن و پاک چنانچه
 بدو گفت موبد که تو شسته
 نمون طشت می شای شکوی
 بی زبان فراید که تو ز کنی
 چه در زده بادخت خسته
 بفرجام شیرین بدو در چرا
 چو سالی بر آید که مریم بود
 همیشه شست موبد مراد را
 یکی رفتی دیدش اندر
 خیمه دل موبد ز کار او
 که او طایع زادش دید
 ز فرزند زنجیر خوش درو
 چو بر باد شایست سال
 اها که همیشه بودی در
 همه کاخار او در یک کر
 بجان می فرستاد و در
 چشمی که خانی در اطاق
 بجای که رفت آفرید
 یکی نامور شایسته
 همس عهد سالی اول
 همان تخت و آن گزوه کا
 بر نگهس که او با شایسته
 چو کتاسبان تخت را دید
 چه ما سب آن تخت بیک
 چنان با بچه سکن برید
 بی زبان بزرگان نهادند
 بخیر دنیا چنان چون
 از آن تخت شایسته
 نوشته بر ما بجان سخن
 چو خسره همی نوشته

بیاور باج از این
 همه انگر گشت پنهانی
 که بدو پیش گشت بر لای
 بگرد آنگاه که دید
 بدیدار شد نیکی از بدی
 بد نیکی بود بد نیکی
 سر آنگه گیتی که تو ز کنی
 هم او بر شتابش
 شادان دختر خوب قصه
 شناسان زین بشرین
 زب و ز شادان
 بنده دید بر آن و بخش
 بازی و سپرد کرد او
 زو سوز و کجور سپید
 ز کار نامه پر از درد شد
 اندر که شیروی خرد
 کجا آب از تیره بودی
 بزندان شیروی شد
 همه کج و بیاد بیکران
 که بنا و پر بر آسپرس
 از آن تازیان نام شایسته
 که بر کرد و او در شخت
 که بد مرز خور و چون
 که مانده از او در جهان
 بر آن تخت چیزی می
 که کار بزرگان نشایسته
 بدیدار و انش او
 ز شادان هر یکس که
 همی دست بروست
 و ز او نیز او شادمانی
 که شسته خنما همی
 که بد با سب یک
 بشادی سوی تخت کرد

موجو بشید مایه
 بیکر و خیر و بر
 چو موبد چنین گفت
 همی بر بر آنگه شک و
 بر مان ز دوزخ تو گزینی
 ز من شست با نام
 که بجه شاه و هم موبد
 چو شروی را سال
 چنان که که روز موبد
 بدست چپ بان شکر
 بغاش با آمد می جنگ
 سی موبد موبدان
 ز کتاره و دستاره
 بیاز روز و شهر بزرگ
 هم آنگه پوسته او
 ز پوشید نیما و از خوردنی
 بشکاشان را مش خور
 یکی مرد در دروازه
 که شاه افریدون بد
 بد که که ایران با
 سه دیگر که گفت
 چو او خسر و نیک
 بهما سب گفت آن
 بر او بر شمار سپهر بلند
 همی بر فرود می
 بد نیکی و داسر و شیر
 برده آن تخت از او
 چنین آنگه پر و
 که از آنا شاه گستا
 بیار و پس تخت شاه
 ۱۱۱

نیایک بر آن
 بهر سخن خسر و
 هر دو دست برد
 شد طشت خسته
 همان خوب بد
 ز پر ایگان و
 که بر زمین خسته
 کسین
 مذکور در خسر و
 بیای سی سالکان
 بیاد نزد یک آن
 برید و یکی خشک
 شیخ گاه و رای
 که با نیت با این
 دلش بود پر در
 که کودک نه برای
 که رای چنین بر
 ز بخشیدن هم
 نگهبان بر ایشان
 ساختن خسر و تخت
 که شایسته جلد
 چو آن تخت پر
 که آن نادر انش
 بهیچ اندی نام او
 فرادان بخیر و
 فردی چه داری
 همه که و پیدا
 ز زو زسیم و
 که گشته بد نام
 از آن پس که کام
 همی از زو خوا
 رای و تبه بری
 او ز ایران هر
 ۱۱۱

طشت از آن
 بر ایشان گفت
 از خون طشت
 موبد چنین گفت
 چنین که ت خسر و
 همه مردان خواند
 از آن پس فرزند
 مریم همی بود
 از آن جا که
 بیار و روزان
 چو آمد نزد یک
 سروی سرگام
 ز کار نامه
 بشد زو موبد
 بهسکت تا کرد
 بر از و شد جان
 همی بر گشتند
 با یوانا نشان
 کتون دستان
 سر مایه آن
 که اجن بر زمین
 دم و او در
 جه از شاه افریدون
 چو ایرج بشد
 بر انیم نشان
 یکا یک بین
 ز گویان همه
 مراد اسکندر
 از آن تخت
 چو بر تخت
 که ان نامور
 نوشته بیار
 هم بر زو
 ۱۱۱

چو زو یکدشت
 انما و در پیش
 بشند از باب
 هانا بدین
 چنان بد که
 که کی باج
 حوضه بشد
 بهشده ز شکست
 که او داشت
 بدان موشه
 همیشه باز
 همی این بران
 از آن بدخش
 همیشه خسر
 چگونه نماید
 از او ان او
 که در فرزند
 بر سخته و
 از آن یک
 که ناپا سا
 رسیده به
 یکی باج
 بران پادشاهی
 همان شاد
 وزاه بچنین
 پس از برگ
 بدان تخت
 نه بد انشی
 بدان آرزو
 همه مستران
 همه در جهان
 از آن شاه
 بهنگام شاه
 ۱۱۱

<p>چو خورشید و شکر گشت زستان که بودی که باد تو بشغال از آن هر کی جسد چو زو ایستاده چو خفته شمارش نداشت کردن بسی سرخ با وقت بد گشتن از این نادان پاره بودی جان سردیگر سرسبز پرده بود به پرویز و برجای دست بود بگو هر چه ریشیا بافته هم از جنت کشید بر او بخت بچین در کی بود به جبال اکسترد و زنونان جامه بمی آفرین خواند سرکش نهان بزرگان بر او که هراقتان به و گفت هر کس که شایسته ز کشور بشد تا بد که شاه به و گفت را لشکری برد چو رفتی نزد یک او باید که آن باغبان بود و در چنین گفت با باغبان باید که تا چون شود شاه هر چنگ باید بد شاه بخت آنکه شاه کی سرود بسز و برکشش بیا در پیکر همه میکسار زنده بدن سرور بود بماندند خیره جی بخت بدان مادران فرمود شاه که کرد کل و سرور و که بپار کردش همزانی ببشنید بسیار هر سوی باغ بر آمد و در باه بانک سرور که بود اندر آن جامه بخت بجوید در باغ تا این گشت فرود آمد ز شاخ سرور سر اسب بگفت آنچه رفت آنچه هر آه و کردی تو او را گشت</p>	<p>مران تخت را سوی او بر آن تخت بر کس بودی گزارش شدی بیک همچون بدیدی چشم سر اختر گرامی و کردید بدین دانش بسی بذلت کس پاید منت جان پندین و که به بخا بر او به که دیدیش دل سوخته که از که خدایش بخو بود ز پر شوشه ز بر او بافته ز دهقان و از زرم کرد بمی یافت انجاء در بخت ز شادی جسد کرده گایا بر لشکری در شده شایگان که فز بر کشی می خواند که زید است را لشکری سیمکرو را لشکران را نگاه که ازین ببال و بند بر آ بمش کار به بد بهمش باید شده ز دیدنش با بد شایگان که کوئی تو جانی من کا بند ببینم بختی کی وی شاه بمیرفت خواهد بدین شایگان بروشاخ چو زرمگاه نشین یکی جام می بر کف شهریا همان ساخته خسروانی دور بمی هر کسی رای دیگر گشت که جوید سر تا سرین شایگان که جاوید با داسره و فرشت چنین نام از او از او زاید برودند ز بر در خان چرخ و که کوزه تر ساخت اوئی بیکدم می روشن اندک شد همه باغ و گلشن چه بود بمیرفت با دانش و وفا که بود اندرون کیدین در بیخ آمدت روزین</p>	<p>چو بسنگ تیر ماه آمدی همه طاقا بسته بودی از آن یکی نیمه ز اندر آتش بدی ز شب نبردیدی که گشتی هر آن کوی هر کش بهان بود که روشن شدی ز شب چرخ یکی گشت نام به پیش سار هر آن کس که دهقان بدو چو بر تخت پرده بودی بر او کرده پیدانشانی سپهر بر او هم نشان چل بخت شاه سر سال نو هر روز فروین بر انجاء بر مجلس آر بخت سر که گشت سرکش و بار چو شد سال شاهش بر بخت ز بار سر سرکش آفر گشتند بر خرم سر و اندر و چرخ که ما کند که دریم و او نشود ز سرکش بدی مردم خور دو هفته بودی بدین شایگان که آن هست نزدیک تو ای ز هر تو اندیشه بیرون بخت همان بر بطور و دو تنگ زمانی همی بود تا شهریا بلورازی سیخ بدنا بد که از خیره شد مرد بخت بذانت کان کست بخت بزرگیک خسرو فرزند چو از خورج بستان شهریا با و از او جام می در کشید خران بر بر کل اندر بدینگونه سازند در آن ز مشک و ز خیر بر بخت بر اینرود سازش هر گز به و گفت خسرو چو زدی بسان کاستان بیان همان جام با وقت بر کشید</p>	<p>که میوه و جشن گاه ای از خرموز از در شهریا در پیش کردون سرکش سپه از خاک بر چرخ گشت کم و بیش معنادینار بود چو امید ز نشان شدی سپهر سریش بودی بر او بر نگار در پیش سر بود جانی خر و مند بودی و خمر ز کیوان و بدام و ز ماه به بدید کرده سر و تاج و گاه بیا بد بر شاه ایران زمین نوازنده و دومی خوانند سر که گشت سرکش و بار چو شد سال شاهش بر بخت ز بار سر سرکش آفر گشتند بر خرم سر و اندر و چرخ که ما کند که دریم و او نشود ز سرکش بدی مردم خور دو هفته بودی بدین شایگان که آن هست نزدیک تو ای ز هر تو اندیشه بیرون بخت همان بر بطور و دو تنگ زمانی همی بود تا شهریا بلورازی سیخ بدنا بد که از خیره شد مرد بخت بذانت کان کست بخت بزرگیک خسرو فرزند چو از خورج بستان شهریا با و از او جام می در کشید خران بر بر کل اندر بدینگونه سازند در آن ز مشک و ز خیر بر بخت بر اینرود سازش هر گز به و گفت خسرو چو زدی بسان کاستان بیان همان جام با وقت بر کشید</p>	<p>سوی میوه و باغ بودی همان کوی سپهر و درین شمار ستاره دو دو و دو از آن بختها چند زین همی بسی نیز که گشت بر بخت سه تخت از بخت بر پایه بود و که تخت را خواندی لا جورد سواران بی باک روز نبرد یکی جامه انگنده بد بخت ز نا امید و تیر و زنا سپه بزرگ بافته تاج شاهنشاه بیرودان کوی فرش زرد گشت یکی صلابی بود سرکش بنام بمی آفرین خواند سرکش کسی را بند بر درش کار به چو بشنید مروان بخت بیا بد نزد یک سالار بار ز سرکش چو بشنید در بیان چو نوید بر گشت از آن شایگان سبک بار بد ز مرد و دی چو اید بدین باغ شاه چو خسرو همی بخت کا بیا بشد با بجایی که خسرو شد زایوان بیا بدین شایگان بدان که خورشید بخت ز سرودی با و از خوش کرد که چون بار بد کس خان چنان دید و سرکش سخن زنده اگر کون بیا شد بفرمود کا نیرا ساجی او بد شهنشاه پس جامه دیگر گشت چو بشنید به وزیر پای خوا در کردی بودی گفتی سرور چو بشنید را لشکر آواز به و گفت شایگان بخت بسرکش چنین گفت کا بیا بدانگونه تا سر سوخی با بد</p>	<p>بدان بیا بد هر سو بودی باشش همی تا فتنی جامه وار همان باه تابان بری کوفت چو باه از او که بر لکن بدی بمی کیر از انکیز با یک ز کو هر سرسار به بر پایه بود که هرگز ندیدی و با او گلو شدی بران کسند لا جورد برش بود بالاش چاه و به بدید کرده به و تنگ شاه چنان جامه هرگز بند در جهان که نا ایگان بر گشت اندر بر لشکری در شده شایگان شهنشاه را و او چند زود گاه آگاه شد با به و کردی بودی بختی بنام در کم کرد و دنیا چندی ز را لشکر تازه بر بست ابا بر با آمد سوی باغ شاه همان روز با مرد بختی مراه ده آبه نیم نمان دل باغبان شد چو در چرخ بهاران ششنگه نو شدی بیا است با نیران چای همی بود تا گشت شب که اکنونش خوانی تو دافید بماندند آن بیلانی سرور که از بخت شاه این بخت بر آوردن گاه دیگر سرور همان باغ کبیر ساجی او بد بر آواز او سر بر او یکی جام می گلشن آرای همان نیز ششناختی خرم همان خوب کتار و مسال با و از تو در جهان زنده نوجون خنثی بار بد چرخ و باش بر او خوشایب</p>
---	--	--	--	--	---

شد با بد شاه را مشکرا
بسی کس و همرا اندر شد
ازین پس خبرم که من زندگ
چنین گفت روشندان
بر فتنه کار بکران سه چهار
وز ایشان دلاورترین کسی
که نامش رومی که بد هند
به دور نشد کرد در خواب
ز سنگ آویز بود بنیادگاه
فرستاد باید بدان ماره
ز بالای دیوار دیوان شاه
وزان پس باید با دیوان
چو حسد کمانه کار دیوان
ناید که داری تو زینت
چو که در بدن زخم دیوان
چنین گفت کار که در پیش
بستند هر کس که دیوان
بموجب استادن با سلا
هم نگاه رومی باید چو
کجویم بدان کار باور
به پیوسته بالای و کار
نه دیوار ماندی طاق
مراور اچوده بدره و
مراور با بسی اب و
یکی حلقه زین بدن
نور و چون بر نشستی
فرود مایه تر جای
که ای زردستان شاه
وزان پس گنگار که
بدرگاه ایوانش
که ای نامور پر که
بمیداخت باید پس
و که هر که باز
بر انسان بزرگی
مباد که کشاخ باشی
یکی اندر آید که
که چندان سرفرازی

یکی نامداری شایسته
سخا بهم من از خواب
که تخم سخن را پر کند
که بگذشت سال از
هر کشوری هر که بداند
ازین سی دور رومی
بختار بگذشت از پستی
ز باران و از برف و از
چنین کرد تا باشد
پسندیده با موبه
به چو و تا خاک دیوار
که دیوار دیوان
بلندی ایوان چو
بزرگ و سست نیاید
اگر بشکند که
چرا پیش مایش
ز بوم و در شاه
ندیدند که
بد و گفت شاه
چو زش پدید
که او در کار
نه من ماندی
بزرگان چو
درم داد و
ازان خرج
بزرگ و
کجا خورش
بمباشد
نماندی کسی
درهای کنی
بیشی چو
سخنهای
بود شمر
ندارد
که از پای
زمانی
بزرگی

سر آمد کنون روز
هر آنکه که شد سال
هر آنکس که دار
ساختن خسرو و
از ایشان هر
وزان سه
بد و گفت شاه
هندس پذیرفت
بود یار و
بد و آدم
چو بالای
چو فرزند
بدانجا
بفرمود تا
شب آمد
بفرمود تا
به چو
بسی یاد
کو تا چه
فرستاد
رسن باز
بدانست
بدانجا
همه کرده
فرهشته
فردوز
فردوز
فردوز
هر آنکس
بزرگان
بسی کشته
کنند
سر پای
شدی مردم
بدن تا
که بر جان
گفتار
هر آنکس
مباد و
چو بر خیزد
که از ان
بزرگی

بسیاد که باشد
تو نیکو بودم
پس از مرگ
ساختن خسرو
زینست و
که چون او
سخن هر چه
بد و گفت من
بیاید پیش
بر فتنه
به چو
کجویم
مرا بر زنجی
بدانجا
چنان شد
همه رو میان
همه کوش
بسال
که دوری
اگر تا
بگفت
کسی رستی
بگردان
بنور
هر چه
بزرگان
بسی کشته
کنند
سر پای
شدی مردم
بدن تا
که بر جان
گفتار
هر آنکس
مباد و
چو بر خیزد
که از ان
بزرگی

که در زمان
چو این نام
کنون از
که خسرو
دو صد
بر خسرو
یکی جای
فروردین
که کر شاه
بر ششم
رسن سوی
چهل روز
بد و گفت
بدانست
چو بسند
و گرفت
کزان
یکی بر
چنین
بھی بر
چنین
را هر که
چو شد
کسی
چو رفتی
بزرگمان
از ایوان
ز تخت
هر آنکس
مناوی
سکالید
هر آنکس
کنون از
سز و
سر پای
ز پر
ز تو

خردمند مردم
زمن روی
سمانه ایون
بهند و
از ایران
بر او کار
هان باسی
هون شاه
کشته بر
بنا بد
با هر کس
ز کار
پراخه
کعبه
کویند
کج و
نماند
بخسرو
همان مرد
برافزود
بلدش
پسندید
نه از
بیا و
بیار
کرا و
هر آنکس
که او
بر چی
اول مردم
بمجد
کجویم
که باشد
نو کردی
زمن
زهر کشوری

<p>همی بار برودند نزدیک سنا ز شاپین و از باز و پیمان و گر کج پرور خوش تاب بود و گر آنکه نندشاور در یک و گر نامور کج او سنا بشکوی زمین ده و دو و کرده هزار اشتر سرخو سواران جنگی هزاران هزار چو شکی بست یکی میگر اگر تخت یابی و گر تاج کج بدان نامور بختی میگر چنان و او که شاه سید او بخون شدن فریبنا پیش هر آنکس که زین بری نافر چو شد شاه با او بید کرد شمشیر هر چون بر آید که از سبب کی ناسر کرد بزرگوس روین او در بدانت کان هست کار کار ز پر و پرتسان باج شمشیر با ندیشه پاک دل شمشیر ز کردار با بر فرودی بود چو زین رو و زان روی شمشیر بد و گفت کان نامند شمشیر به سدر اگر گمانی بکوی برون آمد از پیش خسرو بد و گفت قهر که حسرت بختند و آن نامند شمشیر چنین گفت با لشکر خود بر و زانجا که لشکر اند شمشیر یکی نامه نوشت با او و دو چو قهر نگردد و آن نامه که آن نامه جز کج و دو بایران نخواهند بیک اکنون آن سپاهی که ز تو چو این نامه از سبب و کرد بیاید بکج از انزو و</p>	<p>بر خنده روز و نشان سپاه ز شیر و ملک و ننگ شمشیر که بالاش یک تیر تیر بود که گویند را لشکران جنگ که کس باجه و آن جنگی آید آنکه یک بگردار خرم بهار که کس را باند از زمان جنگ ز تو کان و روی و چو شمشیر بر شد تو شمشیر همیشه و گر چند پندیده باشی کج بزرگی و در سیم شمشیر به بدوی کتران کشته که چون کرک بید و گشت به سرفت ناکام بیرون از ایران تخت او به سجده دل ز او فرخ نه گشت بقصر و انیر به کامه کرد شد آسمر مرز ایران چو که گفته است با قهر و دم ز دو گاه او هم ز کرد فراوان ز هر کوه چاره سر قهر آوردی انوشیروان شود در میان رای قهر همی بر کردار کار اگر بگویش که من کتر چاره بیاز و مر آن نامه را کرد بیاید ست گفتن من راه کشاد که داناید و راه که ما را ترخواست کرد شدن از و بردش تا بد که بر من سپرد اگر قهر ز لشکر که انانیه بر کرد نیاید مر از تو ای بد ز قهر ترا دی و فرزند بر حال و مراد و مرد توان پر اندیشه شد مهر و سنا بگیرد یکسر بر فتن شتاب</p>	<p>غلام و در تنه از هر روی هم بر کردید فرمان ای که خضر سنا و نامشیر و گر کج با و او شمشیر و گر کج کس خردی خود دل سپی جنگی هزار و دو ده و ده هزار اشتر مارش و گر اسب بشد ز کتران تو سیر از کار با بر کردن سر ای هم جانی خاک گشت</p>	<p>در روز با قوت و هر کجا چو خورشید روشن شد علی جهان تا زمین نامور خود شمارش گرفتند و در که آن کج بد کشور خود که گفتی ایان در زمین جانی عاری کس و کاشی شمشیر نماندی بهنگام کین خن چو خواجهی که یابی مدافون خزان تو شکی نیاید گشت</p>	<p>ز و ناره کوشش کرد ز تو نخبین که بنیاد کج عروس و گر کج کس با و او شمشیر و گر آنکه امش می شمشیر ز را لشکران سرکش و بار و گر اسب جنگی حل شمشیر که هر کس اندر جهان چو شیرین بدند شمشیر که نیک و بد اندر جهان ز پر و پرتسان با و جهاد چه هستانی نکرد ز هر کس می خواسته سیدی چو بی مان بی ابی تن شمشیر که بودی چشمه کسان نیار سینه رفتن کسی شمشیر یکی گشت با سنا خورد چو آن نامه بر خواند قهر چو آگاه شد زان سخن شمشیر همی خواندش شاه و او شمشیر شمشیر شمشیر با هر کس که از تو پندیدم این کجا همی باش تا من بختی شمشیر ز دو گاه یک چاره که بر کرد بگیرد تر از تو قهر تو این نامه بر بند بر شمشیر سوی قهرش بر دست کرد چو شد گفت این با جو چو آن نامه بر خواند مرا خواست گفتند مردم دلش گشت برود و در شمشیر شمشیر و اند که من کجا که و ایران کنی تیج و گاه بیایست و اند از ایران ترا چند خوانم بر این کجا بر ما فرست که چه بداند بدان و شتران گفت کجا به رفت تا خره از تو شمشیر</p>	<p>چو خسرو اندر زمانه بود ز چین و از بلخ و از و چنان کس نماند از شمشیر که خانی و را و سیم خسرو که هر کس کشتیش با و که بود ز بد حسرت شمشیر که از پیر سر کار و انا شمشیر که روشن بدی زه کجا ز نامه دم با همی بشد چو در قهر خانی با شمشیر ز ایران و توران بر آورد همی این بران این برود از ایران سوی شمشیر یکی دیو سر بود و بید شمشیر که ز او فرخ بدی با و ز کشور بکشور به پیوست فراز او بد زنی ز و پنداشت آن کار و شمشیر پنداشت آن نامه شمشیر چو آنکس که بود از ایران شودم ترا پیش مردان تو با لشکر خویش کرد سخگوی و انا چو شمشیر و دست نزد سالار لشکر که آید که سنا از تو و در رخ زرد و لبها پنداشت و بد کام بر چو ناز شد مکر و قهر که تا یک با و اول کام ساری کرد ز و لیران دلش کرد و از من ز و دلش بسوی سنا چو چند شاه از ترا و کجا همی دورانی ز آئین و همی سرکشی را بسجده سخن گفتن بر کسی شمشیر هر آنکس که بود ز و</p>		
<p>بر گشتن خسرو از داو و بر گشتن سمران از او و خواندن کرار قهر و و</p>		<p>بیا راست بر خشتن زین یکی بی هر روز دانش کرد و کرد از فرخ که نامی بدی بیاد فرخ ز او از بکان بد و گفت بر خیزد ایران کجا</p>	<p>و کرد از زه خیر کج نو که او بافتی شاه آرامه نیزه یک خسرو که امی بدی در خم روی با و در بکان نخبین من ایم ترا و سنا</p>	<p>باز گشتن قهر سنا که ری خسرو و با کردن سمران شمشیر و راه</p>		<p>چو اندیشه روشن آمد فرا چو این نامه از نزد یک بایران و را و شمشیر چنان کن که نیت روی به پیو دم این رخ و راه بیاد چو نزد یک قهر از و خیره شد کتر چاره از آن مرز و نامر بخت شمشیر با مر و سید چو آگاهی آمد سوی کرد از ایران چو با گشتی کجا فرستاد تا زان نیزه کرد مرا خواستی تا بخر و یکی نامه نوشت سوی کرد برای و بدل و بر قهر که زان که از آن نماند چو هم نشت با سید کجا</p>	<p>یکی نامه نوشت سوی کرد پر اندیشه کن رای کرد بهر و میان را اسیر بهر سخن بر سنا ز و یکی نامه دارم سوی کرد یکی کار جویش بره بر بد بر پیش سنا ز و کرد که او پهلوانی نخواهد کس از پیش کوشش نماند که آن نامور شد سوی کرد مرا کردی اند جهان که زان کرده بدین نماند که هر که مبادت بی جوی که ای بهار من دو ساز نهایی بر اندیشه و کجا از ایران و لا و ده یکی که کند زین نماند</p>

کشند لشکر بدان رود
 چنین برده پیغام تو سپاه
 چون پیغام خسرو شنیدند
 بیاد نمانی نزد دشمنان
 اگر شد همه زیر چنگل و یغ
 بر شاه شد ز او فرخ چون کرد
 که تو یک داد کن کار شد
 بشد ز او فرخ گفت سخن
 که از انسان سپاهی در جهان
 بر آمد هم دستم ز فرمان
 هر آنکس که بشنید از من
 مرا بیم جانست اگر نترسم
 که چیده بدستم از شهرها
 چرا در بر من بدین شمشیر
 بفرماید با هر کسی داستان
 چنین گفت باز او فرخ که شاه
 نکند که و باید که فرزند وی
 چه شیری سیدار در شهر
 پذیرد شدش ز او فرخ بر
 بدو گفت لشکر بر روی دور
 گرامی بدین شهریار جهان
 سخنها جز از او فرخ شنید
 پسید نگهبان ندان او
 که این بخت بر تو کرد و
 سپاه اندر او و یکدیگر
 بر ندان تنگ اندر او
 چو روی تو خواره فرودان
 که تو بدین کار هستی
 فرود آمد شیری که گامی
 چو بر مرده شده ای
 بدین چنین گفت خورشید
 چو شب چادر قیون کرد
 چو آواز آن با سبانه
 بشیرین چنین گفت کلاه
 چنین گفت که شب که
 در نام شیری بود
 از آن کاخ شش با سبانه

بدان تاج فرزند پادشاه
 که چون پیش بودی بر تخت
 شد از بیم رخسار کانش سپاه
 بر او رخت آن جان را یک
 بروی همه بار یکدیگر
 سخمای ایشان همیاد کرد
 و ز این تاج و او بر زمین
 دل لشکر نشد از غم سخن
 بر بیم کس اندر میان تو
 شکست است هم در آن
 بدانت کان بخت تو
 فرستد پیغام نزد
 بجای خود و بیخ زن و
 نیارست شد پیوست
 شد ندان کارها
 همی تو بسند گناه سپاه
 که است با شرم و
 بر ندان بود کس نباید
 فرادان بر نقد با او سپاه
 همی که در خواهند سپاه
 بر دو کنار یک و هم
 مراد از ایران بر
 که او اوستی بشیر خورشید
 با ایران نماند یکی سلطان
 پسید پذیرد شدش
 بر آنچه با جا به کار
 زانده خندان دلش
 بنامش و کم گیری این
 در آن خانه تنگ کرد
 ساخت هر متری
 و کرد که ترک و باید
 ز شهر و بازار بر
 غی گشت وزانده و
 چه داری بجز از
 بیاید گفتا اختر شمشیر
 تبارش چرا خندان
 سخمای او بر زمین خیره

چو آگاه شد خسرو از کاپی
 چرا راه وادی که قصید
 کس اینرا زید نیارست کرد
 ترسید گفت ای بره کاش
 همان چون شنید از او
 بدو گفت رو پیش ایشان
 فرستید کس بدین بارگاه
 نیارست لب را کشد
 شمارا بر ترس باید
 شام خوار دار بد گفت
 بر کسیر از جای برخیزند
 بدانت خسرو که آن
 دل ز او فرخ شبه داشت
 بد بر همی بود با هر کس
 که شاهی و کبر نشا
 کنون تا یکی شهر یاری
 و در شاه بر تخت باید نشاند
 همی رای زوزان نشاند
 رسید پس یک بد کرد
 پسید چنین و او پادشاه
 چو روز خان مرد کرد
 بدو گفت کنون بر ندان
 باشتر از او موده
 کردار یابند و چرا
 سر لشکر نامور گشته شد
 بشیره ای کردش آرد
 بدو گفت که بان که
 یکی بگوید شاید از شاه
 جان ز او فرخ بد کرد
 بفرمود تا با سبانه
 همه با سبانه بنام
 که نوشته زیاد از
 ز او از شاه بیدار
 چنین گفت بشیرین که
 که این به کس چون داد
 شب تیره باید شدن
 شب تیره افسون نباید

بنو آرزو و مندی در
 سیاه و در لشکر بد
 با ندند با و در خسار
 ندیدند شمشیر کارگاه
 بدانت هر متری ز او
 که اندر شاکست از ارجی
 کسی را که بود دست
 پر از زده و خاش با ندند
 بگیتی پر از زده از سپاه
 ترسید کسیر زار
 بد شام لبها میارستند
 همان آب خون اندر
 پس راهی روی بر کاش
 همی کرد از آن از مانی
 که زانده و شد فرود
 نیاری فرود برین
 بر آنچه و بنا بر باد
 بر این روز و شب
 سخن رفت چند شکار
 که من غم از دور گفت
 سباد که چند کسی تاج
 بزودیک آن ستمندان
 همی دار و آن بستکار
 نماند با این کسی
 پسید جنگ اندرون
 سبک نامور پادشاه
 با کردن من چه کار
 با ندند با و تر
 بهم بود کس را ندی
 هر آنکس کس از متری
 همی کرد باید بر
 بر کشوری نام او
 دلش از سخن بر
 خرد و شیدان با سبانه
 نمائی در نام کرد
 در سوی مکران
 همی آمدش کار

بفرمود تا ز او فرخ
 که بود اندر راه
 همی کی بدیدل مکران
 میاشد جز کید و مکران
 همان کسیر از جای
 که بفرستد قیصر
 و کرد همه و بر
 سبک ز او فرخ ز زبان
 بزنی ز غم بد
 بد شام لبها کشاند
 بشد ز او فرخ
 بر بیم باورش
 بدانت هر از فرخ که شاه
 به ساخت همواره
 بر ز او فرخ
 که این بوم
 از آن پس
 که برخواست کرد
 همان ز او فرخ
 اگر با سپاه
 شد از زمان
 بسیار بر بی باک
 چنین گفت ما
 بگفت این
 پر از زده شد
 بدانت شیره
 چنین گفت
 که شاید هر یک
 که آگ شدی ز
 بر نقد کسیر
 چنین و او
 شب تیره
 بگفت شاه
 چو خسرو
 با و از شیره
 بفرمود چینی
 بشیرین چنین

بنو یک آن لشکر
 ز راه و نماند
 به شدت از او
 گوید که نماند
 بر آنم نشان
 بکج و سلاح
 ز لشکر هر آنکس
 همی کرد گفتا
 که روشن کند
 بد بر من
 که لشکر همه
 به شدت آن
 ز لشکر همی
 به یکدیگر
 که در کار
 که استو بار
 که تخی زید
 همه کارها
 بدیهای خسرو
 گتم بر بیان
 زید او بر
 جوان و در
 که کار سپید
 به ساخت برسان
 سید گشت روز
 بر ندان را
 که مردی کام
 بدیشان شود
 بدگاه بود
 بدین های شادی
 ز سر نام بر
 که بشیرین
 بدید استان
 بر خساره
 و کردمش
 بدیشان افسون
 افسون ما

بد گفت شیرین او شد بد
 به که زده خواست از کج
 بیا و بخت از شاخ زردین
 یکجا بگشتند که در کجا
 همه بازگشته دیده پر آب
 یکی راهی تاج شاهی شد
 سرانجام هر دو خاک اند
 کون رنج و کار خسر و بدم
 بیخ اندرون بود یک
 چنین گفت با خان شهر
 سوی نوا شد یکجا
 چو دانند آن مهر بار
 سوی زاد فرج شدند
 چنین گفت شیروی با
 بیالای سرور و رخ چون
 برید این چنین شاخ که هر
 زود که فرستاد سید
 یکجا یک بزاد فرج شدند
 بشد زاد فرج نیز یک
 بیار یکم سخن هر چه
 زبان که کشی تو خلی
 بد گفت که آری رو
 که اورا سار هتم گفته بود
 که مرک تو باشد میان
 کون این زده چون
 کجا اند که م و آرم
 سخن گفت از آن بل بر
 به سوز فرمود از آن
 بر او بر سوگلی است
 ز خسر و شد فرستاد
 نند زده کانی جز نیست
 چو کوی گراه من رسیدم
 چو شیروی بنیست
 چنین گفت هر یک یک
 با نوا کتی بنیستند
 بنایم تا جا و دان
 ز بایسته این و پیشین

بیشتر تو دور چشم بدی
 دو شمشیر هندی دوری
 بجایی که دور بودی کند
 حق بد شاه آن سزاوار
 گرفته ز کار زمانه شمشیر
 یکبار در بیا مساهی
 بتار یک چاه منگاک اند
 بنحو آتده آگاهی نو بوم
 که شمشیر چهره شریک
 که این همه امروز آید
 بد شاخ زردین زود
 بد و گفت که نیز که
 ابابکر هر روز و با کار کرد
 که گزین خداوند که هر
 بر جز مانند شمشیر
 مراد او کجا که در
 چو داد و نان بال
 بهی بر کس دستا
 زده که برداشت
 و که ز نویم سوی
 سرانجام سیرالی
 همه بیم از مردم
 ز گفتار ایشان
 بدست می بنده دور
 سراسر آن ز زمین
 که بر نا جا بر بدی
 که ای کج اگر دشمن
 که او هیچ بر بد کن
 کینوشتر با سوار
 ای تاج مانده لبان
 تو خورشید با خیز
 ننگ کن که انعام
 بسر بر نهاد آن کتی
 که ای بر سوز خسر
 چنین هم بویش
 پی نیکو و داد با
 که افزون کند فرود

بدانش کون چاره خوش
 همان ز کیش و شیر
 شست از بر کس
 یکی را بر بند سر پای
 اگر خود زادی خرد
 به بود خسر و بدن
 بر شده را گفت
 بسیار شویاره گوشت
 بد و مانده گفت
 چنین شاخ در کج
 چو آن که بران زاد
 گوی بیرم هم کون
 سر اسیر باغ از
 ز با زار زمان آه
 چو خسر و زده
 که مانند کایم
 چو نزد یک اورفت
 بد و گفت خسر و
 همه شاد ایران
 که پیش من آید
 که برگ تو باشد میان
 یکی که در زمین
 و که آید و کج
 بر نه سپی نبرد
 کمن دوشی نیز با
 بگو تا سوی طبع
 چو کرده کرد
 تو آید و تاج
 چنین است هم سر
 زید تا توانی
 پادشاهی قباد
 بود در تخت نشستن
 و اندر ز کردن
 سر ز تو بد
 پای تو هم بنور

مبادا که آید دشمن
 یکی بنده کرد
 یکی تیغ و زیز
 که قمار شدی خسر و
 شیره و اورا طبع
 نه آرام خورد و
 بنودیش اندوه
 درخت بلند ز
 که شمشیر بر
 و کرمان براه
 ندامت میارش
 بدینگونه هر سال
 سوی شهر یار
 هم از که او
 چو خورشید تان
 هم کون بر
 بشیر و شمشیر
 بدانش روز
 فراوان سخن
 زاده که ساری
 به پیکار تو
 من بر مگر
 بدست می بنده
 نشسته تو
 که آن کجا
 پر از زور
 که امر و زور
 زودگاه با
 شد ز شایسته
 آرام بنیست
 بناید که ز چشم
 ازین مرد
 پادشاهی قباد
 بود در تخت نشستن
 و اندر ز کردن
 سر ز تو بد
 پای تو هم بنور

چو روشن شود و
 شب تیره کون
 چو خورشید بر
 بتارچ و او
 چو جو نیم از
 یکی را و دوش
 ندیدی جهان
 چو کدشت
 بد شاخ
 همان که بر
 برود هر دو
 تو این که
 بشیر و بنم
 بد و گفت
 فرود شده
 بدانت شیروی
 چو روی شمشیر
 بیار و زون
 بد و گفت
 چنین گفت
 بیانا چو
 بهی گفت
 که اورا
 ز بر آسمان
 همانا سر
 برانکو
 بسختی
 باشد با
 کجا ماه
 از ایران
 جو از روی
 چو کشتار
 بر نقد
 چنان دان
 چنین داد
 جانا را
 ز ناخر
 چو روشن شود و
 شب تیره کون
 چو خورشید بر
 بتارچ و او
 چو جو نیم از
 یکی را و دوش
 ندیدی جهان
 چو کدشت
 بد شاخ
 همان که بر
 برود هر دو
 تو این که
 بشیر و بنم
 بد و گفت
 فرود شده
 بدانت شیروی
 چو روی شمشیر
 بیار و زون
 بد و گفت
 چنین گفت
 بیانا چو
 بهی گفت
 که اورا
 ز بر آسمان
 همانا سر
 برانکو
 بسختی
 باشد با
 کجا ماه
 از ایران
 جو از روی
 چو کشتار
 بر نقد
 چنان دان
 چنین داد
 جانا را
 ز ناخر

نند بجان سوی این
 بد آنکه که بر
 سوی کاخ شد
 مکره ای یکس
 که هر که نیا
 سو شدید
 اگر که بدی
 بنان آملن
 همه ز کوی
 و دم بد کس
 که از این
 که از بنده
 بریده یکی
 زده پوشش
 یکی بنده
 که دیدار
 همه باز
 چه در باغ
 بر این که
 که در کار
 که کینما
 دلش بد
 ز کشتار
 زمین آ
 کجا آخر
 ز باغش
 همان باش
 نباید که
 که آتش
 مردم داد
 همه شکوی
 کینتی روان
 بر او خاند
 نشستی با
 که همواره
 بریم کرد
 بدنام و در

بیزوان کند بوزش آن کینه
 بجای نو کار نسبی کنم
 نمودند گردان سر بر شمشیر
 بدیشان چنین گفت کجای
 بگوئید پیش چه باید سخن
 بدیشان چنین گفت کجای
 بگویی که ما را بنده این کینه
 نباشد بر این نیز به دست
 بیو و شادان فرزند کینه
 سپه داد و خرد او در نیز
 خدای و پندار ایت نبوغ
 بکشتی در و حال کوه خا اهرام
 بیزوان که از من نبود کینه
 اگر مر ترا بود و سبک
 چون بشنید پیغام او این دروغ
 نشسته بر بر کلبه شمشیر
 بچنگ اندرون کرد و با او
 بجای که با سبب بشاید
 بایران و توران در و هم
 تو تیار بروی زانک تخم
 بکار که آمدستی کوی
 کینوش گفت ای کرانه
 اگر آنکه گفتار او بشنوی
 تو اکنون ز خسرو بدین باغ
 بد و گفت شایانوش
 اگر او شرم راست پس کن
 کنوی دست کرده کس
 جانم از بر شاد و در کس
 بی و تا در کفره بست
 با این نهادن کز ای بی
 چونید شادان بر گرفت
 پرازدیشد نهاد ای
 چو از دود و بخت زین
 همه بدسکالند ولی نشند
 سزافرا کرد کسی که است
 نهان اشکارا که در این جا
 بچایک گفتند با او همه

گراینده کرد با این و را
 دل مردور و پیش نظر
 دو استوار اگر بگریزند
 جهان دیده و کار کرده
 چو از نوچه از داستان کهن
 بیاید کرفتن ره طبع
 نه ایرانشان را بدین شای
 پراز درو کردی ال ستم
 ز بوم در و پاک بود
 همان کج و با کج و بسیار
 سوی مروی رهنماست
 کز ایشان برافروختی کا
 بختم که و بران شود کا
 بدان کجانی که بودت
 بر رفتند لمار از دلفورد
 که گفتی زمین ز دراز خوش
 همه دل پراز آتش و با او
 همه صبر با مورخ از شای
 که شیری بر بخت نشاید
 بکجا چنین بود پیر است
 پس آنکه محتمای من با
 که دادند خنجر چنین یاد کرد
 اگر پاریس کوید از پهلوی
 بدین تا بگویم پیغام شاه
 سباده اول تو ترند از بد
 بدین تنگ زندان چنین
 بگوئید و گفتار او شنوید
 نشسته همی بگریش مشرک
 درم خسته بر جای بخت
 بدان تا برسد زهر دوزخ
 با لیدش از خاک بر گرفت
 نه بد زده هیچ حال بی
 مژ آورد چون زهر سوزی
 ز بیانی و پیره بر شدند
 پراز غم شود جان او
 که بی بر شود بخت غمناکی
 نماند پوشیده و بکفر

چو اورام کرد و بکنار من
 دو تن با دیدم پاک ننگ
 بدانت شیری کار این
 مارید کار جبار این
 دو بنده بکام بر خنجر
 بخرا و گفتا که غمناکی
 که ماد افرو از روی باغی
 و کرا که گستی را از بخت
 یکی سوی چین شدی سقا
 همه خواست و در سبزه
 و کرا از نو چنان چیر بخت
 زیزوان شناس آنکه است
 کنون پوزش این همه با
 و کرا که فرزند بودت
 بدینگونه تا کشور طبع
 ابا جوشن و خود لبه
 چو خرد بر زمین و کتب
 سخگوی خرد بر زمین
 تو این جوشن و خود و کرا
 بد اینم بر افروین خوانت
 چنین داد پاخ که فرج قبا
 و لیکن مر شاه ایران قبا
 چنین گفت اشاک ایشاک
 کینوش شنید و بر پستی
 چو استخوان خرد بر زمین
 که از من بی با سبب
 دو مرد خردمند پاکیزه
 همه زده که هر بر او تافته
 چو دیدان دو مرد کز نایب
 بی را ندو مالش بر کشت
 همانند از آتش و کور
 هم آنکه سوی آسمان کرد
 باشد و گفت آنچه در پیغام
 نخواه شدن بخت از این
 نماند بزرگی بفرزند ما
 سخن بر بر شنیدی ای کور
 شنید شاه شنید گفتار مرد

بی از اردل کرد و کار کین
 بکجا با دادند کار کین
 اگر بر کز بدند پاک از من
 که از بیخ باید سزافرا کج
 پراز آب شرکان بسیار
 بوزره که دستور خرد
 چو از راه دین روی بر
 رسیده به کشته روی بخت
 پر کند کشته به بر زمین
 بدان تا شود تا زان مکتب
 که چشم خرد مر ترا خیر بخت
 بر اندیش از انشت کرا
 بدین نامداران ایران
 شب و روز ایشان بدان
 همه دیده پر اب و دل
 همه تازی اسبان بر کور
 فرود آمدند و تا تاب
 ز باز آب و لیری بخت
 چو داری همی گیت بد
 سزای که کو بر بر آفتاب
 بخسرو مرچند پیغام داد
 بسی اندرین بند و اندر دوا
 من نذر نمائی نزارم پیام
 همه بنده با ما من در بست
 پیام اوریدند از ان ماری
 اگر کز کویند کرا راه بست
 بدستار چینی بستند
 سر سر یک اندر و کرا تافته
 بدانانی اندر سر ما به
 بی از ارد کردان هر کشت
 بدان نامد از بی کور
 چنین گفت کا ند و کور
 از ان بی غش کور کشت
 نماند این همه کس شادان
 ز دود خورشید و پوزره
 پیامش مرا که از آب جوی
 بر اور و پیمان یکی با دوسو

چو از راه آن کار جهان
 بدن بگفت کجا کجاست
 چو استخوان خرد بر زمین
 شمار با بدین ترو شاه
 چو خرد بر زمین و کتب
 پیامی بری ز وقت بخت
 یکی آنکه ناپاک خون مید
 سه دیگر که خندان دلیر بود
 و کرا که قصیر کجای تو کرد
 بکج تو از دار صی صی
 ز چاکر کان خورشید
 بدان بدگزارین به با
 ز به پاک کردی خیزدن کرا
 بدین سر کشتی از تو بخت
 از انشتار خان مار و سب
 همه لشکرش کسیر است
 کینوش بر پای بست از
 کینوش را گفت فرج قبا
 کینوش گفت ای جانم
 نباشد جز از خوب گفتار
 اگر باز خواهی بگویم همه
 که چه هستانی کن و
 پیامیست کان تیغ بار آور
 بر شاه شد دست کور
 بخت بد خسرو ما و گفت
 بیاید کینوشش نزد کور
 چو دیدند بر دوشش
 نمانیش در بر و سبای
 از ان خشکی خویشش کرد
 بدینگونه از شاه و روی
 بی را نهادند بر شاه و روی
 که بر کور از کور
 هم از ترستی که کرد کان
 سوی نماند این شای
 همه دوستان و پوزره
 کساوند که با زمان آمد
 بدان مور گفت پاسخ

بگو شتم بد و آشکار و نمان
 از ایرانشان پاک و سب
 دو دوانی کونده و پاک
 مگر کز شمشاد آید بر
 بفرمان نشسته هر دو
 سخن با و کیری همه در
 زیزو از من پاک زاده
 که بودند از ایران همه نام
 زهر کوز از تو تیار خرد
 که قصیر بخوبی ز تو شاد بود
 ز غم بر روی تو آمدیدی
 سخن را بخت آفایم
 که او است بر نیکی رهنما
 ز بیم تو کجا شدند بخت
 که بود اندر و شهر بار بند
 کینه همه متع و پیر است
 زویدار ایشان شد شاد
 بارام تاج کنی بر نهاد
 بکام تو با او همه کار کرد
 که خورشید با در جهان بار
 پیام جانم شاه
 که کس مش خسرو کسا
 سر سر کتان در کنا
 چنان چون بیاید پستی
 که گفتار تو با خرد با بخت
 بخت ان سخن گفتن پهلوان
 بیو د هر دو زمانی
 پس بست او مسندی
 جهان از نیر انمان
 همی گشت تا شد روی
 همی بود بر پایش
 که بیو د ان را که
 بد اندیش و تیره دل
 ز کرد و این خسرو
 بر این دود و کور
 سخن هر پوزره و یاد کرد
 بچایک بر سوی سالار نو

جز آنکه بر نانی از عیب فلان
 بداند که چندان نداری نزد
 بساید که باید بر تو نوشت
 بدین کفن عیبهای هر دو
 پس از ترک مایه کاری بود
 ز گفتار بدی بر ما در
 همی راه جستم و بگریم
 از ویر بگریم و ز جنگ
 پرخاش برام بکاره بود
 چو از جنگ چویند بر ختم
 چو خون در بود و در جگر
 بفرمان مانا گمان گشته
 بزندان بند بر شامک بند
 ز خمر و از کور و در شکران
 همان نیز گفتار اختر شناس
 وزان پس نهادیم هر دو
 تر نامه آمد ز هند و ستان
 و با تیغ و سیاهی ز رفت تو
 چو آن نامه رای هندی گشت
 شده پادشاهی بدین شوی
 من گاه بودم که از تخت تو
 بشیرین سپردم چو ز جوش
 بر انجم که بینی پشیمان شوی
 اگر تو ندانی بود بدگوی
 چو مارانند پیشه خون سخن
 از این بدگسکار بیزوشی
 هر آنکس که از دور جهان بگریز
 بسی گفت هر کس که آن شنید
 جهان ازین داود آوست
 چو بر سدر من کرد کار جهان
 ز من هر چه گویند از این
 آنچه تر این سخن خیر است
 همان در جهان باو کار بود
 و که گفته که از خود است
 که آیین شاهان پیشین
 که شاهان تاب در جهان
 پس بد که بلی کج شای گند

بگویش که عیب کس از جوی
 که مغزت بدیش سخن پرورد
 بگیرد که و پیش کاری
 بزوز زگان بگری فروغ
 سخن کفن راست کاری
 بر اشفت و شد کار زیر
 بدام بلا برینا و خشم
 بدن تا جستم من او را جنگ
 جهانی بر آنجک قطره
 شمشیر کین در خشم
 نگریم سستی سخن بد
 سرورای خوشخوار گان گشته
 همان نیز خوار می و بیم کرد
 ز کاری که اندر خود مقرران
 که ما را همی از تو دادی هر
 بشیرین سپردیم کین گوی
 بد من بد آن نیز به استان
 ز هر که که که سپرد با تو
 بر رخ آید به همی بر فشان
 ستاره بدینگونه خواهد گشت
 زگاه در حیدر تخت تو
 ز هر که که اندیشمار اذم
 وزان کرد با سوس و جان
 کند زین سخن مرز آتزه
 بدینکار رنگ اندر سخن
 بگفتار و کردار با بدست
 نه می مروارید بهتر ز بند
 بداند و از تخم هر مینند
 همی روز کاری و کرد گزین
 بگویم بد و آشکار و جهان
 ز تو باز گویند بر بدگان
 ز زین جان این بدستان
 خود مندر انگساری بود
 زوینار و ز کج آوست
 که ایشان نهادند این بود
 بدینار شاهی توانند کرد
 همه کار با بر تباهی گند

سخن بر چه گشتی ز گفتار
 بگفتار بی بر چه نبرد کنی
 بندیش از این بی نام
 باغ خسرو شیر و پیرا
 چو پدید گزید تواند ده و پنج
 ز اندیشه او چو که شد م
 شنید که بر شاه من سپید
 وزان پس در کاره با نام
 بفرمان بزوان یکی فرای
 چو بندوی و گستم خالان بند
 بر دم بند و بر دست و پا
 و که گفته تو از کار خوش
 بدن روزمان خوار گشته
 شکار با سپهری بودی
 همی از این بدین تنگ بند
 شاهی چو شد سال برستی
 ز رای برین تو مانا بود
 سوی تو بی نامه بر بند
 بدن نامه در بد که شادان
 در خشان شود روز کاری
 بنامد ما بر جوی و رود
 بر اوست با اختر تو هم
 و که گفته ز زندان
 که هر کس که او دشمن ایرود
 بد از این بدان چو شد
 چو متر شدی کار جهان
 و که گفته از خواسته گشته
 جز اندیشه این روی و شتم
 نباشد بگیتی جز از جوی
 هر سده که او از تو دانست
 همه بنده سپهر و ز بند
 و لیکن من از هر بد کام
 پس از ما هر آنکس که گفتار
 بیزوان کنسار گشتی بدین
 بر اینکار همه استان بود
 چو آباد بنید کج از خراج
 بخواد درم بنده از شمای

مانا و گویای این شهنشاه
 روان و خرد را بر او کنی
 که دشمن شود بر تو هم شاد
 بدانی که از این خواست کج
 از ایران شب تا بره شاد
 ز بر و ج بر فتم چو گوش
 و لا در بچکش فسر از دم
 که او دست بر نیگ بد بچکا
 بر کسوری بهالان بند
 که او کرد بر شاه تار کهای
 از این تنگ زطن باز بچکا
 همی کج پیش شاد شتم
 زوینار و از که هر روز
 که تا از تو ناید مبار گزند
 میان چنان روز کاران
 که بود و هر که نه جامه بود
 بنشیند چو دیدم من از خط
 که شادالی و خسرو بر سر
 تو بی همی رس بر بری
 شود روز روشن چوین
 نداند کسی زان سخن شرم
 که آمد ز ما بر کسی بر گزند
 و در او جهان زندگانی بد
 که زندگان خوار گشته
 ندانی تو دانده رانان
 خرد مندی و رای بنفشه
 خنما همه خوار بگشته
 فروزی بچویم در کاست
 بر نیگ و بد بر تو دانست
 کسی را نیایی تو فریاد رس
 که بر خواند این پهلوئی ادرا
 بخواند و دانند با زار ما
 بچشم جهان خوار گشتی ازین
 بزگان سینه دل بخوران
 همان لشکر کشور و مصلح
 همان ممتد و کتر نا دار

گویا بدخواه چون شود
 کسی که گسکار خواند تو را
 بیزان مرا کار بر بست
 بیارم کنون باخ انبند
 سخنین ز هر که گشتی سخن
 مرا خود همی خواست گشتی سخن
 کسکار برام خود با سپا
 چو اشغله اختر ز ما در گشت
 چو ایران و توران با شاد
 خدا کرده جا را همی پیشین
 چو گستم شد در جهان با پدید
 بدن تا ز فرزند ما کار بد
 بر آیین شاهان پیشین
 یکی کج بد کرده ز دانش
 که از تو بداید بیسان
 تو وادی بیاد و خشم گان
 یکی تیغ هندی و سیل بنفشه
 بخواندم کی برود هندی
 که چون ماه اندر بود و کرد
 مران سخن از زبان شد گشت
 زنجشای و دین و پوز
 که اید و که خرابی بی خواجه
 چنین بود تا بود کار جهان
 بزندان ما ورش و دیوان بند
 اکنون من شنیدم که گوی
 بخشای بر هر که بنفشه
 ز کس ما بنشیند خیار و سا
 بیزدان پذیر فتم از کج
 بچشم خوشنودی و ادرا
 همان بر گنایان که پیش تو
 از ایشان ترا دل بر او
 بداند که گفتار رای ادرا
 همان جهان نذرین بگریز
 نه این با بود این بنفشه
 بدیو انشا و کله ارد
 همان نیز با کسیتی ز شاد
 زن پاکدامن ز پاکیزه شوی

ز گفتار هر بوده شادان
 وزان پس جاندار و آید
 نهاده بدن گنیم خواست
 بدن تا بگویی پیش رس
 از ان خشم و ان روز کار
 ندیدم جز از فتم پای زهر
 بیاراست بر پیش از زکار
 همه رفته دولت با ما گشت
 همه کام برام مانا گشت
 بدل هر مان و تن پیشین
 ز گشتی کجی گوشه بر کرد
 نیاید گران بر سرش در بند
 نه بیکار بر دیگران بدیم
 همی نیستند در ان شاد کام
 بنشیند اخترت با دست
 اگر چند گشت بر ما زان
 جز این بود ما را کیتی امید
 سخنگوی و گویند و با کبر
 چند تا تو باشی جاندار
 ز دل هر نانی نشانیست
 بگردم در هم هیچ از ان
 مگر خودی کنی پیش و کم زکار
 بزگان پیشین و شاهان
 که بخوان از ایشان غیابان
 مرا زانکه بدتر از او
 و که خدایم گشت از او
 هر آنکس که او داشت با تو
 فرادان کشیدم از ان کج
 ز بخشش بگوشش ندیدم
 ز تبار عار و ز خویش تو
 کس را از این پالایش است
 بناید که گیرد ز شاهان
 ز گفتار و کردار با بگزنند
 که از او ازین دل بگشت
 گران پس کسی را نیاید
 همه کشور و مردم نیکو
 پس از بد بود و همه بچکا

چو کمر بر او هم از قمش
 چو اندر جهان کم شود تا چو
 که هر که کرد و جهان است
 اگر با حق گفتا شنوی
 بیاید ز هر جای دشمن کین
 بیایا به بستند خود با سپاه
 همه گنجهای کین گرفت
 جز از آن جنگ چیزی نماند
 سپید فرستادم از چار و چو
 بر زمین دشمنان تا خن
 که طایح کشت از کین سوره
 چو در سپاه است و شمشیر
 پراننده افکنند بیادوی
 جز از با یه با هر کشوری
 جز از مشک کاغذ و خن
 زهر و زردان کشته می رنج
 چنین بیست و شش سال است
 خاندان از جهان ران
 بی را و خواهند تخت میان
 ای پور کم زور اندک خرد
 شود بیدرم شاه بیدوگر
 ز بردان بر خنده به بر است
 و کرا که گفتی تا که سپاه
 ز بیگانگان شهر با بستم
 جوان هر سولی باز خوانی سپاه
 سر غم یکا یک زین کین سپاه
 اگر تا تو دیوار و لشکری
 چو سالی چنین بر تو بر بگذرد
 که هر که سلطنت دشمن بود
 سخنان از یاد تو بود
 تو دعوی کنی هم تو باشی کوا
 بدانند که برام بسته میان
 شوند ز ایران آنچه بود
 بگوید ترا از فرخ زمین
 نیا طوس سر امره و دم هم
 که هر که هر یه با جاسی هنرا
 بتزد یک قصیر فرستادیم

نخا چه چو بنید کسان بر دست
 بیاید بسی رنج و به خان هر
 بنامند جهان بی کان شند
 بگفتار سیدار ما که گوی
 پر آشوب کرد و سیرت
 ز هر سو بدشمن بستند را
 بر کشوری کشتن اند گرفت
 همه گنجهای کین بر فشانند
 که زنده بزبان از او چو
 نیایدست کس کردن آن
 مراد بود همون و دریا و کو
 ز پر که هر یه کجما مال کشت
 همان نیز پیداوسی پاری
 زهر نامداری و پر و خن
 ز کرک سید و کیمال پر
 بدان تا بیاید نیکو رنج
 بجز بار زو چرخ با کشت
 نباید کردین جز شمشیر
 بدان تا باشی کفیتی تو شام
 و انت زانید شمشیر
 نمی دست راست زهر
 و زانام و آواز تو خوار
 که در بوجبار نشاندهم
 همه دشمنان را هم بزدم
 کشاده به بنید اندیش شاه
 همه شاخ نار و بهی بگفتند
 دل و پشت ایران کین
 خردمند خواند ترا بجز
 بهی خوشتر است کشتن
 که گفتار موز کار تو بود
 چنین مرد دانش نادر و
 ابا او کی کشته بران
 تو را نیز از ایشان بیاید
 جانرا بستیم چو از کین
 همان ز سر سرخ جان
 بدای دم مرد که هر شاه
 پس از خوانده خواندم

چو در بهان پر مایه زین
 جهان کیسرا با و باشد تیغ
 چنانکه در خانها که خن
 ز چیزی که بر سدر اگر دکا
 ز این گنجا کرد من کرده
 بر کشوری در نهاد کج
 ز وینار و ز که هر شاه
 چنانخواست بزودان هر کون
 یکی در فراسان کی اختر
 چو دشمن ز کیتی بر کند
 چون کج در چهار کنده شد
 درم را یکی میخ نوساختم
 بر بدنه دره و دره
 جز از رسم آیین نور و
 پرانکس که مارا بهی بر دست
 و کج خضرا کج خورس
 همه مهران خود تن مان
 بهی کرد و خواجهی جهان پر کین
 چو بودی خردمند زرد ک
 چنان دان که این کج است
 بخشش بنامد و دوست
 چو بی کج باشی نیانی سپاه
 ز بید نشیت ان بنیاید
 بدان تا بارام بر تخت
 که ایران چو با فیت تمام
 سپاه و سلج است دیوار ک
 کزان پس و دعاست
 من ای دن شنیده که کج
 که چون باز خواهد که ای ک
 و فکر دن او دامن جفا
 چو قصیر کرد و بلان نشیت
 بروی سپاهی نشایت
 مرا نیز چیزی که باست کرد
 کشتب که بد نیز خن
 کجاسک بر هر بد
 بداسب کرا تا به خن
 ز دار سیساک کفیتی کین

درم بستند و زین
 ندیده کسی تا جور بی خن
 چوستی کند بست کرد
 چنانکه چشم بر روز شمار
 که کرد و از بزگان بر آورده
 نیاید کج از به سنج
 ز با قوت و از تیغ کج
 که مارا در ز اختر نیک بر
 بو که کشور نیم روز و خن
 همه کج با کیسرا کنده شد
 ز وینار نو بدنه کنده شد
 سوی شادوی و فرخ خن
 پراننده و نیاید شاه
 ز اسبان و از بنده خن
 چنین بار با بهی
 کجا و شقیم از بی روز ک
 بدانیش و کیسرا بر سان
 پراننده و کاری و ناسود
 که روشن می جان تار ک
 ز مان کون پاک و شست
 غنوسه با خوانده که کین
 تر از بر دستمان خوانند
 ندانند بهی راه سود از ک
 نشینم بی رنج و کرم که
 شگفته همیشه کل کا
 بر جیش همه تیر بان رانی
 خروش سواران و کین
 بهی مردم نامسزاد بهی
 بدانیش با دکنه کار
 نوی خود شناسی جبار
 بروی چو پر و زده
 نشاید روان یک بر کوه
 بجای نیا طوس روز
 همان موبد پاک و دست
 ز مثال کجی که کردم شمار
 همه کرده از احسب کار ک
 کج اندر افکنده چو کین

ز هر تنخوا به هر کشت
 بهمانا شنیدی له و نا کفیت
 و کرا که گفتی که از خن
 با بران هر که که اسود
 نیایان بیدار شاهان ما
 کینا چو بستند اندی
 بهانجام و تخت شاه
 برای و بگوشش میتم میان
 ز بر طاس و ز خن سپاه
 همه بوم شد پیش ما ک
 ز با قوت و ز که هر شاه
 بد سال چون با جیم شاه
 جز از با و دنیا هند و
 جز از خوش و خود ک
 بهی تا شنیدی به کاه
 فراوان ز دانش خن
 کتون چون شقیم ز فرمان
 همان پر کزندان که ز تو
 بدان بودی کسی را
 هم آرایش پادشاهی بود
 و رایه دکا ز تو بدشمن
 سکان که خواهند ک
 چنین است پاخ که از ک
 سواران پراننده که دم
 پر از ز کس و سلب با
 اگر انگلی خیره دیوار
 زن و کوه و کوه بران
 پنهان دان که نوشیر
 و کرا که دادی ز قصیر
 بدان پاخ این آبدی ک
 هر انگس که کیتی بد
 بران زرم بزودان
 از خوبی و از مرد می کرده
 که در کج با بهی
 بدانیکو نه بر ز خن
 و کوه بره با جل و سیاه
 بدانان هر چه سود و

به بیاید و زان
 چو را سخن بر کشت
 نیاسودی از رنج و کین
 بهر کشوری بر نذر و سپاه
 سوره و دیل و نیکو ان
 بدانیش و کوه
 برده بشد کجما و تھی
 تو دو نامدردان ایران
 سپید بجه جاسی
 ز دریا کشته چندان ک
 اما خنم و است کار زار
 چو صد بار و نیاید
 چو از کشور و م و جاد
 ز ما این بودی کسی رنج
 تبه کرون کس از ای
 بفرجام با و اورش خن
 همانرا با اندم میان
 که تیر و شبان و خن
 که کجی رسیدی از زان
 چنان بی درم و تبهایی بود
 همه بت بدست بر زمین
 چو سیرش ای دشمن جان بود
 فراز اندین نامور کج خن
 بدد آنگون نازار زان
 چو پالیز کرد ز مردم تھی
 چه باغ و چه دشت و چه
 باند بشد بدمن در میان
 باند ز نام سپین کرد
 مرا خواندی دل خوش
 بگویم جز این نیکان در خن
 بفرانندش هیچ باشد خن
 سپاه جهان پیش خن
 بیاداش از زور شده
 که دام بدین در میان
 در او مرد و نامدید هیچ
 که در دشت با بهی
 ز تر سا شنیدی تو او از ان

شکستادم ز کله چو خنجر
گر انداز پیروزان بجا
و راپاسخ این بد که زنده
بیزدان یکویم نه باکوکی
کسی کا خیمان داد و دیگر
بجا و گفت از زبان سهراب
شاهی لرامی فرستادگان
ببرد کسی کو ز ما در زاد
فریدون فرخ که از جانب
قبدا که از البرز کو
ایمان شد سوی این غمناک
کجا گنگد ز گرد جانی سنج
چو کو در زو هفتاد و پونز
کجا رفت اسکندر ز ما
بخند که چه چو خود بود
شده از آن بزرگان و دست
ز شایان بر این نهتا بود
بهره بو ما پر کج من است
فرشته چو آید یکی جانان
که چون بخت بیدار کشید
بسی بر نیاید به نرو ز کار
مادش با آن کجا گفت که
چو ستاد و خزاو برین کج
بهر بزم جامه کرد و چاک
یکایک بدو دین پیام شاه
چو از پیش به خواستند که
فریدون ز تخت شاهی قبا
از آن برید و زاری شریا
چو بر ز سر از نره کوه افرا
نشند با دی کرده دم
نبا بد که دارد به و کس
چنان گفت بشیروی کج
چو به رخ شیند به چو خند
بنداهای برده خسر و کور
ابا شاه بودی به بید و
بسی یاد که از گناه و بزه
چو آگاه شده به بزرگان

سزافرازم روی و کند آنگاه
سرمه را در مردان پی
زبان و لب و دست و پا
که نشاند نیک و بد است
نه بر من سپاسی همی بر بند
ای از دوان جباران کجا
سخن و پر مایه از دکان
ز خسر و چو در او روی قضا
بدی دور کرد و اشکار و شکار
بر روی جانان شد بر کرده
که آنگه بند و ز گشت زان
وزان بر رخ بر دوان ندان
سواران میدان و شیران کج
گر از او گشت اقلیم زیر و زبر
نیارست کردن مهر و شوم
سواران جنگی و فرزانان
اگر سال را چند سال بود
کجا اب و خاکت و در کج
یکویم بدو چنان همسان شد
ز هر کوه که ناید با نیت
که انشاه و آن لشکر نادر
ز کرد و از ناخوب و اوستی
شکستید پیغام ان پیش رو
بسرمد و دوانا پراکنده کجا
بشیره ی بی مغز و بید کجا
که او با همی داشتندی سوه
دو دست کرامی بسز زان
شد اندر شکرش شرف
بندش را سر برانچه
ز بانان مجسید پیش کج
که او پوده تر باشد ز پویه
چو بی کج باشد نیایست
سوی خانان رفتن ایستند
ز چیزی که دیدی بخوان کج
که رزان بر او بد چو از با
نداشت از آن زندگانی
بهره اختیاری رای بی کجا

همه کرد بر کرد و از خردان
برخی خود از کج مانا گمان
مر اناج یزدان بسز زان
همه کار یزدان پسندید هم
بر این بادشاهی کم افزون
بان کردک تیره و دوان کج
از من به دوید و در با شین
چو به دستک ظهور کج
بده دست خاکت تویی
که از کجسینه همی خانه کرد
همان در خستاب به پیش
کجا شد ترک از سیاه
چو بخسر و مشیر ز دور
چو جامه بکانه ر شاکه
بنیای آن شاه و شتران
که اندر هرین زان به کجا
جسار اسپرم نکند
چو زینکو نه برین سراید جهان
توبه دل راست و روشن
چو روز می بر کسی کند
بهمه کج که را بامشمن و چند
چو مار رفت با ششم کفر بند
به پیکان ل بر دود امان
برفتند گریان پیشش و
افسوس خوردن سیر و بر خسر و پر و
و ناخوش شدن
سرداران زان
یکجای یکسر بگرداندند
برفتند یکسر سوی بارگاه
بایشان چنین گفت پیش
چنین یافت پانچ زمره
سخن خوب را نیم کجا
بخو الیکر ان شاه شیری
همه خوردش از دستش کجا

همه فیلسوف و درویش
سجاشد و مستی و جهان
بپذیرم و کشم از او ستاد
همان شور و غلغلی بسی دیدم
که آما داد امان از من
که مار اکنون تیر کشید
سخن جز شنیده و گویند
کز ایشان جهان به بیخبر
بر روی ز جنگ زان بخت
وز آنجا که کیتی با فسانه کرد
زی قوت خشنده بودی
که در کج چو کس بنید خواب
کجا شیر گرفت اندر بند
فروزنده به بز ناهید
جبا ز کس لری نو شرد
بسال ان یکی از و کرد
نا دم که روزی من بید
همه تیره کرد و امی جهان
ابلی از روی خویش جوشن کیم
اگر باز خواندند آ و خرد
ببوم و بر شش اندین
نه پس روزگار از جهان
بسر بر زنده از زمان پرورد
پراز در دل پر ز پیکان
افسوس خوردن سیر و بر خسر و پر و
و ناخوش شدن
سرداران زان
ز خسر و همی و استانان
چو شنید بخت بر تخت شاه
که انگش سزاوار باشد
که هر کس که گوید پرستم و
ز راه درستی بخونیم
که چیزی ز خسر و سبب
که شیرین ز غمناش کج
شگون بار بد بر خسر و بریدن انگش
خود و ساختن ساز و سرود
همی چاره سازند پیشش
سپه داد نیست پیشش

که یزدان جز از آنان گشته
و کرد که گفتی که محبت بکوی
بیزدان سپردم چو با
مراد و شاهی بی و شست
چو یزدان بود یار فرماوی
که پدر و دودی تو ما با
کنم افزون بر جهان بسز
که دیو و دودام فرست
چو آتش که بر روی فرست
همان تیر کاوس
سیاوش همان نامه نبر
کجا ستم و زال و اسفندیار
چو کتاسب شاهی کج
همان نامور شاه بهرام کور
کجا شد جل و خفت شاهی
به و آشتندین جهان
بسی راه و شوار کج
نا دم بر زدن بر تخت
در دست افتاد فرزانگان
بپیام من انیت سوی جبار
به کشته کرد و بدست سپه
چو بر با سسر آد شوی
ز کف آهر و دوشیمان شد
ببزد یک شیره ی شاه
چو شنید شیره ی کج
بگفتار زشت و خون بد
ز تر کانش بر بر همی کج
که پر و زاکر بر نشین کجا
برفتند که و کشان پیش او
که تخمین نباشد به درود
تو او ابدل با شوی زان
که شاد با شیم ز اندر زان
به پیش همه خان زین
نبودی جز او شاه پیکان
بر آمد بر اینکار یک ما
کنون شیون با به کج
ز چرم ساید سوی طبعون

همه ای خوب شکست
کنون تو بکن با یزدان
اندکم زمان و دهان
کس از شهبازان بودم
نیاز و بفرین با کج
سرمه کار ما با با خردان
که او را ندیدیم جز بر گذر
چو روزش سزاید بر رفت
چو پروردگزاران شیر کج
که گرفت کیتی تدبیر و کجا
که گشتش بر و جوانی و کج
کز ایشان سخن نماند با کج
بپذیرفت وز و تازه شد
که چون او ندید کس بر روی تو
همه کار ایشان شد ز ما
بماند از جوان و میدان کجا
بسی دشمن از پیش به شتم
بگرد ز تخت و سراید
جماند به و پاک و اندک
ببزد کمان و بند و جهان
بسر هم بد نشان بدست
چو شیره و دیگر شاه شاهی
همانچه بر خسار کان برزد
بپراشنگ رخسار و دل
دش گشت ترسان زان
چو از اهی سوختندی طبر
همه آگاهی او بشکر رسید
بباید انداره سلان سپاه
ز کرد و ان بکانه و خوش
مخالفش خبر بدین و دیگر
او که از جندی بود و خازن
که گفت سر شهبازوی
خور شاه همه حرب و شین
همه او بود روز و شتاب
شب دور و خسر و در
چنان سراسر از او شوش کن
پرازاب ترکان اول

بیاد بر آفتاب و راجه
 بهار به چشم چو ابر بهار
 بهی گفت شادمان و خورشید
 کجاست اندر مردی و زور
 کجاست اندر افسر جان سپار
 کجاست آن جوان زدن
 کجاست آن جنگجوی سپهر
 به سرخ استی تا بود یاد
 هر آنکس که او را خسر شود
 شدین تنم و بران و بران
 بشیروی که نید بشیر مشا
 بزودان و جان تو ای شای
 برید هر چار انگشت خویش
 چو شیری تر سده و غم بود
 بر فتنه هر کس که بد کرد
 که یکجا بکشیم و این
 چو خوشی فراید پیر با سپهر
 چنین داد با سخ که اورنگ
 کشد بهی جست به جزا
 ندانست کس نام او در جان
 به دو گفت این زدم کار
 یکی جزو تیزد او ش چو آب
 و بعدل که او ای بدوشن
 چنین گفت خسر که اندر
 بروشت آب آرو مشک
 اباجامه و آستان پر آب
 یکی چادر نو بسر کشید
 بدینگونه کرد و جهان
 بی ازاری و راستی بر گزین
 کرامی ده و پنج فرزند بود
 چو بشید بشیر و چو چو
 کس را ز شاه پنهان
 سر آمد کون کار پر و چو
 از و هر چه پایی بدل گند
 بخش و بخور تا توانی درم
 چو او دم ایند و زنده بود
 بشیرین فرستاد بشیروی

شده لعل خسار و شعله
 کنارش ز دیده چو در کمان
 بزرگ استرگه و لاور کوا
 جهان راهی و اشی بر بر
 که با سخت زور و با کوشش
 که دشمن بهی تیغش زانیم
 کجاست آن ولی و رای ز شکر
 کون از سپر ندت است
 یکجای نیاید پیش کس کج بود
 بر آمد همه گامه به گام
 ز این به سزاوار این شکر
 نور و زور و هر و بجزم بها
 بریده همیشه در خیزش
 همان تخت زیر اندر ش و
 به نگر تا با اندر او بود
 ترا خود خزان داد و بی
 همه ندکا ز ابر بد سپهر
 نیار و دگر دم زشت نام
 بدان تا کشتش من تانی
 میان کمان و میان جهان
 چو سپرم کسب این شکار
 بیاد کشنده ولی پرشتاب
 که اندر او روزگار گران
 بدست فرماید بدگان
 یکی پاک تر جاره و پذیر
 همیکره خسر و بر فتن
 بدان تا رخ جاننا ز اندر
 همی را ز خویش از تو در
 چو خواهی که پایی بد و فتن
 با یوان شاه آنکه در بند
 وزان پس خندان فرستاد
 تا از ما دران پیشین شود
 شدن نامور کج و سخت سپاه
 که اید و که جان را خواهی
 که جز این دگر جمله در
 ز بشیروی و بشیرین کج
 که ای زمین جاده می

ز مانی می بود بر پیش شاه
 بسازید نوحه با و از زود
 کجاست آن بزرگی و اندک
 کجاست آن شهنشاه و در
 کجاست اسب شد زور
 کجاست همه را هوار استر
 ز هر چه تنها چو امان
 ز فرزند شاهان بشیر و شون
 همه بود بران تو و بران
 فرودان زمین باشد کسی
 بنا شد سپاه تو هم با دار
 اگر دست من زمین پس
 چو در خانه شد اشی بر فرد
 جوان سمن شرو و ارا
 مرک خسر و کشته شدن
 او بدست مهر مهر
 زین پیش درین سمن
 به چه اندرون رای باید
 آن جنگ و پر و چون
 که بر کرمینا و حرم
 وزان نیز کشای لب سخن
 و را دید باند و در شکار
 که زانید و ابر تو بهید
 یکیتی خود کسی هر اوی
 ندانست که او کجی را زانو
 نه گاه سخن بود و گفتار
 در خانه یاد شاهان بست
 نه بنده کرد را و جز کوف
 که خسر و با آنکه بر شد
 به آنکه برشته تخت شاه
 بدر و پس از مرک آن گشت
 که داره سر اندر در
 چو جوینده خواست
 اگر دست من باشد کج
 جوان سمن شرو و ارا
 خود را و کشته شدن شرو و
 ز مانی جزا بسبل و جاده

خودشان بیاد سوسای
 بر با همی بود و با سرود
 کجاست آن تخت و فرو کوا
 کجاست آن در و بارگاه
 که زیر تو اندر بدی شایب
 کجاست همه را هوار استر
 ز هر چه تنها چو امان
 ز فرزند شاهان بشیر و شون
 همه بود بران تو و بران
 فرودان زمین باشد کسی
 بنا شد سپاه تو هم با دار
 اگر دست من زمین پس
 چو در خانه شد اشی بر فرد
 جوان سمن شرو و ارا
 مرک خسر و کشته شدن
 او بدست مهر مهر
 زین پیش درین سمن
 به چه اندرون رای باید
 آن جنگ و پر و چون
 که بر کرمینا و حرم
 وزان نیز کشای لب سخن
 و را دید باند و در شکار
 که زانید و ابر تو بهید
 یکیتی خود کسی هر اوی
 ندانست که او کجی را زانو
 نه گاه سخن بود و گفتار
 در خانه یاد شاهان بست
 نه بنده کرد را و جز کوف
 که خسر و با آنکه بر شد
 به آنکه برشته تخت شاه
 بدر و پس از مرک آن گشت
 که داره سر اندر در
 چو جوینده خواست
 اگر دست من باشد کج
 جوان سمن شرو و ارا
 خود را و کشته شدن شرو و
 ز مانی جزا بسبل و جاده

بدش ایش مراد بر فتن
 بر بپلوانی بر او موید کرد
 کجاست آن جوان بر زوای
 کجاست افسر و کوا و بی
 کجاست آن سر و خور و زین
 ای جوانان و با وصل منید
 بسا و ال کس خج باشی بهر
 شنشنا بر افر و نیر و کج
 سر تخم ساسانیان بود شاه
 که ز یاد از باستان بزود
 روان ترا داد که یار باد
 بسوزم همه الت خوش
 هر آنکس که بد زوان شای
 به انست مردم شمر که
 زود گاه یکسر پیش قادی
 نشسته یکی که بدوش
 بر سر بشیروی و تر
 بگویند تا کجست اندر جان
 را ز خاک پای و شکر گرسنه
 به در ادراج چو زود
 یکی کسید و نیار داره تو را
 بر زید خسر و چو اوراد
 در هر بر زود خواند گفت
 یکی بهی پیش او بهی
 ز پیشش بیاید پر ستار
 همه جا چهار پو شد شاه
 بسکرفت و جامه از و
 اگر کج پایی اگر دور و
 همان بدگانان برندان
 به انداز چری نیار گفت
 شدن بادشاهی و چای
 جهان را خوان خرد و
 چه پونی با شکونم کرده
 جو اندوی راستی
 چو جوینده خواست
 اگر دست من باشد کج
 جوان سمن شرو و ارا
 خود را و کشته شدن شرو و
 ز مانی جزا بسبل و جاده

ز سار خسر و دل و جان
 دور خسار و دل بر
 کجاست آن نیر و کج
 کجاست آن نیر و کج
 ز کوه بر کوه که بر کرد
 به کشته از جان تو امید
 که ز هرش فرودان باشد
 چو بالای فرزند و کشت
 که چون او نه بنده کی
 کونان نذر اید سوسای
 سر بد کجالت کونان
 بدان تا به غنیمت باد
 شب و روز ترسان
 که روزی ز کان بخواید
 از آن کار میداد کرد
 یکی گاه دار و یکی
 که در کشته چون کی
 که این سر بر ما سر و
 بدن کجا او کشته
 چو فرزند خود یاد
 سر کشتن ز کون
 غریب و نشدنی با
 بریدک چنین گفت
 یکی جلست زین
 بر زرم همی تو
 جگر گاه شاه جهان
 نمائی همی و سوسای
 با یوان آن سمن
 همه شتان
 بزرگی و مردی
 بخاید بدندان
 بر و زنده و ششان
 همه نیکنی اند
 و خاوی از و
 که کشته نشد
 بچاره فرود و اوس

برسای کنکار نزد من
 ز بیم من آن بدکش زاده
 همداشت نمی تصدق
 سخنان کفنی تو بر کشت با
 که جاود بدی کس مشکوی
 ز گفتارهای جنین شرم دار
 چنین گفت که آمدن چو به
 چنین داد پانچ که نزد من
 وزان پس بشیرین فرستاد
 نشست از پس پرده پادشاه
 باره تر بهم رسانید
 بدان کشت شیرویی
 بد و گفت شیرویی بد
 بسی سال بانوی ایران
 بایران که دید از بنده
 که چون او زنی نیست
 یکی آنکه با شرم و با خسته
 بدانکه که من جفت شدم
 ز او سر فرزند بودم
 که بر جا اکنون خاک انداز
 مرا از هر سوی بد در نهاد
 ز دیدار پیران فروماند
 در گفت جزو بنایک
 دو حاجت بخوام چو فرزند
 از آن پس بسیاری یک
 بر او انداز گشتن شاه
 بخند میری بانسکه
 بیاید بدان باغ و کشت
 همه که شاه دید گفتار من
 گزان پس که من پیش
 همه یکس از جای برخواست
 همانا ز بیگانه هم نشکند
 که یار سخن گفتن از تو
 که مرگ را پیش و دور کرد
 به یار کردم چه راه پیش
 ز گفتار او نیزه که بشنید
 فرستاد شیرین بشیرین

با یوان چنین شاد و امین
 شکام ماتم - هنگام سوز
 که ز کجا بیست جسد بشیر
 دل و جان آن بدکش
 ندیده بدیدی جان می
 ز دید سخن کز آن شب
 چو تو در جهان نیز نخواهی
 نیایم که با سکه سخن
 که بر خیز و پیش ای گشتار
 چنان چون بود مردم پاریا
 وزان تیر نامی تو خوش
 که بر که دید آن خورشید
 ز تیزی جو انان کیزدین
 به کار پشت و لیران
 اگر سایه و تاج و پیرایم
 پر در آشکار و چه اندر نهاد
 که جفتش به خانه آید
 چو شیدگی در جهان نوشتم
 به ایشان چنان شاد و شاد
 اگر از آن هیوسی پاک اندام
 که از اندیدی کس اندر جهان
 خیز بر بهار افسانه
 چو تو جفت یا هم ز ایران
 که بر تو با ناسا پیشی
 همه پیش این نادار سخن
 ز پیش بزرگان در او گشت
 چو بر حسن نور و ز مهر
 نشست از بر خاک بر یک
 نه جید کسی نبردید من
 مشکوی ز زین او نوشتم
 ز بان با سخن ایام
 چو تو نیز شست بر تخت
 بدی کردن از روی
 که جان بدر چنان
 پر از درد بودم ز بدخواه
 هم از درد پر و زیران
 که اکنون بی از و مانده

بر آشت شیرین ز پیغام
 و بیری با و روانه و بیری
 ای داشت آن ز پر خورشید
 که او در جهان جاود می
 مر از پی فتنه خدی دشتی
 ز او در نیکو و پیشاد کن
 بیاد سره تان ما برین
 که باشند ز تو داند
 چو شیرین شنید آن کس
 نزد یک او کس فرستاد
 بد و گفت شیرین که دوش
 زن صبر از پرده او زد
 چنین گفت شیرین از او
 بختم همیشه جز از رستی
 بگوید هر آنکس که دید
 چنین گفت شیرین که ای
 و کرانه فرج پس زاید
 چو بیایم و بیدل میاند
 چو ستور و چون شیرین
 بگفت این و بشاد و جا
 نمودم همین است ایجاد
 چو شیرین رخسار شیرین
 نیایم بر و ن ز فرمان
 بد و گفت شیرین که
 بدین نامه اندر زنی
 بجای شد و بنده او کرد
 و کر بر کجای که ویران
 همه مرد و ماز با خورشید
 بر سید از او داد خود
 سر بانوان بودم و فرستاد
 که ای نامور بانوی مازان
 همه خادان و بر تخت
 چنین گفت شیرین که این
 بهای فرستاد نزد کن
 پس از مرگ من بر تخت
 چو رفتند که بنده گان
 کشایم در و خشم شاه

وزان بیده زشت و شام
 همان ساخته به بلوی
 همد و خست سرو چمن
 شنید است بود است
 که شکیر چون چشم بکاشتی
 پیش کس اندر کوهان سخن
 اگر هست زینده کن
 همانندیده و چرخانده
 پوشیده و آمد نزد یک
 که از سوک خسر و بر آید
 بد و انگلی جان من
 که ای شاه پرور بادی
 که بودند در کشتن شاه
 ز من دور بد گری و سخن
 همه کار زین پانچ آید
 همانندیده و کار کرده
 ز شوی خسته بجز آید
 نشکست بود اندام
 چو مروان شد آن خراج
 بر روی ماه و بر شاک
 نه از سبیل و مکر و از خود
 روانش نمائی ز من بر
 نکارم بر دیده چنان تو
 که کار ز و هر چه خواهی
 که بیارم از حضور ز کم
 بد سخن است بنده و شاه
 با طلی که آرام شیرین
 بران بر یکی را بنجونی
 فرو زنده و آخره بود
 از آن پس چو پید شد
 مشکوی و دانا و شاد
 جانجوی و بیدار شد
 که چرخ بلندش کند
 که تار یک شد جان
 ز بانس که بد سر آمد
 شنیده بگفتند از آن
 بدیدار او آمدستم نیاز

چنین گفت کس که خون
 بدان برو اندام ز کرد
 فرستاد پانچ بشیر و
 اگر شاه از نیرسم انداز
 ز مشکوی ز زین مرآت
 برودند پانچ بنزد یک
 چو شنید شیرین پر
 فرستاد شیرین و پانچ
 بشد تیرا کشتن شاه
 اکنون جفت من باش
 وزان پس نیایم از
 تو گفتی که من بدن
 که از من چه دیدی شاه
 بسی کس بختار من
 بزرگان که بودند
 بسیر چیر با شد زمان
 بدید که بالا و پیش
 از آن پس با خاکناری
 ز هم و فریدون جوانان
 و دیگر چنین هست
 ز کس موی او پیش
 چنان خیره ماندند از
 زن خورشید پانچ و او
 بد و گفت شیرین که
 بگرد آنچه فرمود شیرین
 او که هر چه بودش
 برود همانا خسر و
 چنین گفت از آن
 گوید یکس بر سر
 نیاید سخن هیچ گفتن
 بزدان که هرگز از
 با او گفتند که
 پدر اکت از بی
 بدان کفتم این
 همان گشتا بود
 بر سید شیرویی
 چنین گفت شیرین

بریزد مباد اش بالا و
 همه خواسته پیش او
 که ای با جور شاه کرد
 که از جاودانی جان
 بدیدار من جان بسیار
 بر آشت شیرین از
 به عهد رنگ ز کشت
 بیارود داند و سا
 که بد جای کونده
 بدان تا موسی کس
 ز فرمان و رای
 ز پانکی داور کس
 ز تازی و کثری
 به باره از جهان
 ز شیرین بخوبی
 که باشند ز بیای
 بهوشیدگی
 که کس در جهان
 ز با هم سادار
 ای که در وقت
 ز از سران
 که شاه دلش
 که از شاه ایران
 که بودم بدین
 زن از از پانچ
 بدان کس کجا
 به نیکی روان
 که هر کس که
 نیاید ز داندگان
 چه روی ای
 نه تیرا پس
 شود و بچین
 که زین پس
 جهان از
 شد از او
 و کر از چه
 که بر تو چنین

نکبان در دهم را با کرد
 نشسته بر شاه پوشیده روی
 بفرمود تا دهنه دیگر کنند
 بشوی برآورد بشوی بر
 کنون پادشاهی شاه پادشاه
 بسی ناداران کشته کن
 زبان برکشاد و از شیر
 بر این شاهان چنین بود
 به پرویز خسرو سپردم سپاه
 پس گاهی آمدند و کراز
 که جانش بدو رخ گرفتار
 چو خسرو که چشم دو دل بود
 شود چرخ کرده با او
 چو او رفت و شد تا جلد کرد
 نخواهم که باشد خوشتر
 به پیغمبر تا کیست آن که نهد
 او که گوناگونک بدکار کرد
 بچو بیسی یاد بر ناو پیر
 من زدم چندان سپاه
 پشمانی که نذر دست بود
 که اینکار پیش آدم نامگان
 چنین بدکن تو گفت گران
 براندیش از کار پرورش
 همه از زور و زور و زور بود
 کنون با جایی قباد و شیر
 گوید در ای بدبخت
 چو پرویز نشیند از انیکو
 ز فرزند خسرو برانگشت
 بزود بخوار و مراد و بخوار
 بخون بر کان ایران کشید
 و را خواندی هر زمان از پیر
 نشسته با او خورشید و شیر
 چو نمی زبیره شب انیکو
 بخا پیش از پیش خانیست
 در پادشاهی دو سه روز
 فرساده چو نشیند بر کلاه
 بیساخت چون باو تا پیش

زن پارسامویه آغاز کرد
 بر تن اریکی جامه کافور می
 ز مشک و ز کافورش انیکو
 همان تخت شاهی سپرد
 بگویم که پیش آدم ناکر
 بدان تا چو خسرو سخن
 چنین گفت کای کرده کن
 همان از پیش خسرو و چون
 که از او تا دست شاهان
 کز او بود خسرو کرم و کد
 سر و دهنه او کونستار
 نه بنید چو نیز یک شهر بار
 کند بر او را نشان در زمین
 به شاه و با شمشیر برآورد
 اگر چند بی شاه شد روزگار
 که باشد پندش به نیکو
 به پرویز خسرو یکی نام کرده
 جهانرا سپرد و از می انداخت
 که گیتی بچشم سپاه آورد
 چو شمشیر من بر کینه درود
 شود آشکارا بر او برهان
 همان چاره کار نیکو بساز
 از آن ناسزا و کار تبا
 که مغزش بر کار با تیر بود
 بشاهی نشست از فرانسیر
 نه فرخ بودی که شاه گشت
 نوشت او یکی نام سو مند
 سپید بر آست بر گوشت
 از این در فراوان خندان
 سخن هر چه گوید که از آن
 که گویند هر دو بد و کبر
 تن چند ماه از بر ناو پیر
 سپیدی گیتی بر کینه
 لب شاه بگرفت تا که بد
 با ایشان ز عرش بر آمد
 چو خورشید شد جان کلاه
 سپاهی همه دست شمشیر

شد چهره بر چرخسرو نهاد
 بر او پشش نهاد و بود
 در خیمه شاه کرد استوار
 کسی شاهای کند هفت ماه
 با و شاهی اردشیر خسرو و شاه بود بر
 تخت نشین اردشیر خسروی
 و اندر ز کردن بسوزان
 از مردان یکی دوش یاد باد
 با این چو باشد چو سولطان
 ناخوش شدن کراز از پادشاهی اردشیر
 بچاره او کشته شدن اردشیر دست خیر و خسرو
 که مار رسید از وی این
 بگیرد از او همتری چو رود
 مرا که ز ایران رسید چو پیر
 که او را بسی دامی در دست
 چنان بر کف خج او را زین
 که شد تیره آن بخت سنان
 وز آن پس سالی همه کام خوش
 بر رفتی که گذار گفتار من
 چو فرزند خسرو چنان بود
 چنین پانچ آمد پیران
 بکن پانچ نامه اند خوش
 چو او را فرود آورد می تخت
 او که گشت کیتی ز از آن بود
 جهان شد از رنگ او شاه
 نباید که این کسب تیر کرده
 بزود کراز آن بد بتراد
 بفرمودش که گریه نشود
 ز کار کرازش چو او اکی
 چو پرویز خسرو چنان بود
 بر آسای دست بود وی را
 چو پرویز خسرو بیاد برش
 شاه مست و باران شاه
 بیاد داشت تا شد تبا و شیر
 پادشاهی کراز که او را فرامین بر کندی پناه روز بود
 اکاهی بافتن کراز که گشته شدن اردشیر و تا سخن از این
 و بر تخت نشین کشته شدن او بدست شهران گمان

که نشسته خنیا همه کرد یاد
 بزود و کیتی ستایش
 بسی بر نیاید بر این روزگار
 بیشتر ز کار فور باید کلاه
 همه کار و کردار داد باد
 بماند شاهان در و شمشیر
 تا زود باز گشتم بر زبان
 ستانند شاهی چنان تک
 تا نام که بروی جبهه و شهر
 همان رای باشکوه مگر است
 کزان پس ز اندر شاهی
 جهانجوی باید که بند مسان
 شوی این و شاد و با مردم
 مباد که خوار آیدت گون
 همه پیش و پس رای خود گون
 که ای بر همه همتر نامجوی
 از این خواب بیدار گشت
 شد ز غم ساسان بیکجا بخت
 نیاورد از آن باید کار بود
 تا زود فرزند زمین وزان
 از ایران بر او ازین گشت
 که چون او سپید چار نیاید
 و زانشد کبیر بهامون شود
 و زان کینه با تاج شاه شاهی
 از اندیشه بدوش با سپید
 همان نیز کج بودی و را
 تو کفنی ز کردون بر اندیش
 نما نایچ را لشکر و یا کبر
 همه کس نشیند ز شمشیر تیر
 پادشاهی کراز که او را فرامین بر کندی پناه روز بود
 اکاهی بافتن کراز که گشته شدن اردشیر و تا سخن از این
 و بر تخت نشین کشته شدن او بدست شهران گمان

هم انگاه ز هر جا بل بخورد
 چو بشنید شیر و به بیگشت
 که شیر و بر از هر دو اندنیز
 بگیتی بی بهتر از کافیت
 چو بنیشت بر تخت شاه بود
 بر شاه بنیشت از هر سو
 بر آنکس که برگاه نشیبت
 بر ستانگان راهم بر کیش
 بسی کس بگفتار آرام یافت
 فرستاد که ندهد راز و دم
 که دانست هرگز که سپرد
 ز ماند فرود آورد او را تخت
 چو شیر و ی را شهر یاری
 نمودم من که ز پرویز شاه
 بیایم کنون با سپاه کرا
 نوندی بر افکنند پویان بر
 تو دانی مگر چاره سخن
 و راد و نگارین راز بر روی
 نباید که گروی بخیزد پاک
 بسی کرد اندیشه در این سخن
 گراید و نگارین شاه کرد
 بگویش کن راه بر روان تبا
 چو شیر و ی بر تخت شاهی
 چنان شد ز سپیده کار جا
 چه باید که ارمنده کیتی
 بر رسم که بزودان بر این
 چو آگاه شد زان خندان
 از این اکی سوی فرود
 بغیر از خسرو ز نزد بخوار
 دل روشن نامور شد سیا
 بیاد شب تیره کون با ریا
 بفرمود تا بر کشیدند درود
 با اندیش باران او ز بر
 همه یار پرویز خسرو بدند
 چو بی بر افکنند تر و کراز
 بیار و از آن بوم چندان
 چو او روانان وی ایران

ز شیرین و دانش با و کرد
 زود و را و بر تاج گشت
 جهانرا ز ستان بر اندنیز
 بدی بدتر از عمر که نیست
 از ایران بر تخت بند برآورد
 بیان مادران بر سولطان
 کشته روان با و پرویز
 ستکار کراز با سخن در کیش
 از آرام او هر کسی کام یافت
 که در خاک شد تاج شاهی
 بیخ از گیاه یافت خاک
 تا بد بیکبار زور و تخت
 همه شهر ایران بخاری و
 بگفتار آن بد نشان شد
 ز روم و ز ایران کرید
 بزود یک پیران ایران
 ز هر که اندیشه از سخن
 همه خنجر کینه را خون دهی
 ز کار بزکی شسوز خاک
 بزود ای با مستران کن
 تا گشتن سوز زمین گناه
 ده و دیور ابر و دل خوش
 که بر میان کیتی بست
 که کیاره شد نیکو سنان
 بر آشوب کرد و زور و
 ازین بدتر با سر زدن
 تو کفنی کسی دل که قش بجا
 بیونی بر افکنند فرود
 چنین پانچ آمد کای نام
 که تا چون کند در پانچ
 می روشن و خوش یافت
 شد یوان او پر ز با کس
 بفرستاد و پرویز خسرو
 اگر نو جانجو اگر کو بد
 یکی نامه نیز با او بران
 که بر سر و هر شب بست
 پذیرد شده نشیند کلاه

ز لشکر نیارت و مردی
 چو کشاد فرزند خسرو با
 بر سینه سپرد و ایکی شاد
 انکو تر بر سر در بجز بست
 چو از سر خرد رفت و از چشم
 همه مردی باید آیین تو
 باز بندی تو خنک شست
 بسان پدر شرمی بود
 نهانی بد و گفت و سر
 شاه بی بدل ماند و در
 فرید و ان که بد پیش
 نه نفس را بدیون شاه
 بر آنکه که رفتی بی
 شب بی خبری در آن
 نمی ست چو از دست
 بهانی زینده و شسته
 آتش را به با برهنگ
 در دین زینده و شسته
 همه و دوشه در شک
 چنین و با باغ او
 آینه و در نه و زین
 زین و زین و زین
 در لشکر مرد و با
 از راه زان به ان
 که کسی نشسته
 که کسی به بی
 ای تیر به ان خوش
 ای این زان است ای
 پر کند دست انچه
 کی ز متری بود و ان
 بران تحت شاهش
 کسی را که در ویش
 ز کشور کند دور
 خرم چون نزد یک
 مکنان فانی ز کرده
 چنان که تیر ناری
 زدی بر زان و زین

بند خود به انجای لشکر
 چنین گفت کی نامور
 نشسته بر گاه چون ماه
 که کار جهان در راه
 جان نام و تنگ و جهان
 همه را ای و راستی
 پر کنده کج و بر آورده
 فراز و سسر و نادر
 که از ما که بود ای
 شوی بار و چاره در
 مراد که بد پیش
 چو راه راه در گاه
 به دی جز شمع غیر
 دل منزان بر شاد
 بدست چو زین
 به تاش بر سر
 جهانی بر مکه او
 که این ممتزین
 چو زین شاه
 که چون من ماند
 زانسان شاه و در
 آینه شاه از او
 که ت زین
 به انکس که بود
 که کردی با که
 کسی در و گاه
 سوزن زان
 که کرد و نظیر
 چو زین بدل
 چون شاه شد
 بزگان بر او
 تو انگر که تاب
 بر این شاهان
 ز لشکر بی نامور
 چنان چون بود
 میدان کشیدن
 بر آن زه بر او

گر از اندر آمد بشو
 گرام که زیدی شاه
 به انش بود مرد آبروی
 بکاری که زیبا
 نادر و زین سراج
 فر این چون کج
 انشم شاه ای
 بر انکو با شاه
 به اش این و کج
 وزان پس چنین
 بروی و کج این
 شب تیره و روز
 همه غلشت زین
 شب تیره به
 دل از دوز و گشت
 بهر خفت خون
 نهانی بیخبر
 زانسان گفت
 نه سانسیت
 نه کس زانی
 چو نه در نیم
 هم اکنون به
 چو بشنیدن
 فر این بر ان
 مان شاه شوم
 بیانی کی
 به تیر شاه
 چو به دندان
 فر این ماند
 باد شاهی پوران
 نشسته پوران
 خسرو او سپری
 بر دوزخ پیر
 ز انچه که
 سواران میدان
 چنین تار او
 بر دوزخ پیر
 ز انچه که
 سواران میدان
 چنین تار او

ز دستور ماند و
 که زینده باشد
 به بید نشی تا
 بناید که با
 چو آن در دوزخ
 به بکنت چرخ
 همه پوشش از
 ابر بروم او
 همانان شدی
 که اکنون کنی
 نیا به زان
 بی نعلت نام
 جو زین بی
 یا ای نام
 بر شاه و
 ان پس بر
 بر کار او
 شد این روز
 چو پیش او
 که در او
 که روی مباد
 من در تحت
 به است بر
 به نعت هر
 یکی تیر و
 چو شد خرد
 بر آتش تیره
 و زان گشت
 نیاید کسی
 باد شاهی پوران
 نشسته پوران
 خسرو او سپری
 بد و گفت
 بنین اندرون
 بفرار کرد
 به صرف خون

یکی جای بگریه
 چنین و او
 سخن خوب که
 که خود را
 همه نیکنوی
 ہی گفت شاه
 پس از من
 که بزم دل
 چو از تنه
 سزاوار شاهی
 در او شتر
 بد و بخت
 چو شتر در
 خد از غفلت
 فر این همه
 بز چشم
 شوی تیره
 ہی در او
 همانا که
 برای تو
 بدیشان چنین
 فتیاح
 سواران
 بر انکنت
 بر دوزخ
 همه شب
 بی گشته
 به خند
 که از تخم
 چنین گفت
 مباد و
 نشانی
 ز کاری
 به پیش
 که تا
 سر انجام

نشسته با او
 که چیزی نماند
 چو باشد خور
 و کرد خردار
 که بر کس نماند
 نشینی بر تخت
 همه بر سر
 که در نم بد
 بیاید غالی
 چو بی کج
 بهتر سپر
 نماند از بهای
 پس شمع
 زانست ان
 به بید و بی
 به از این
 سخنهای
 چرا شد چنین
 و یاز هر
 بگو هر چه
 که ای حکار
 که بر تو
 شد ز شهر
 به بخیر
 همه داشت
 از ان
 در بار
 سوار
 سوار
 خدید
 بسی در
 انچه
 که از
 بیار
 چنان
 کلنده
 زمان
 چو جوی